

والت ویتمن
ترجمہ شاهد حسینی

سُرود خویشتن



شیرین



دردهای جان‌کاه یکی از دگر دیسی‌های رخت‌های‌م است . - ۳۳



اکولایا - آرشیو شعر جهان

سرود خویشتن

والت ویتمن

ترجمه شاهد حسینی

نقاشی: سارا نیری

حروف‌نگاری و طراحی جلد: هلیا ذاکری

نشر: اکولالیا

echolalia.ir

به روح جوان محمدرضا،

پسر مست دریا،

که اول بار نیما را با هم خواندیم.

مقدمه مترجم

والث ویتمن، پسر یک گیتی، پسر لانگ آیلند، پسر منهن، پسر امریکا، یک
دموکراسی خواه و بعدها پایه پای جمهوری خواهان - شاید که به ناچار؟ - در پس جنگ
داخلی، یک سرکش، گوشت آلودی شهوت ران، خوران، نوشان و زاینده، بی نازکی
طبع ولو بیننده و شنونده و لمس گر و بازگوگرِ یکان یکان از آنچه طبیعت، روح، آدمی و
مایتعلق نامیش. ناآرام و آرام، نه چنان فروتن نه چنان غرّه.

زاده قرن نوزده میلادی، در هیاهوی ماحصل انقلاب صنعتی و بعد آن، جنگ داخلی
امریکا. واگوش او اما در «سرود خویشتن» بارکی از حسن طبیعت است، بارکی از جنگ

دهشت‌ناک، بارکی از آرمیدگی عشق به پیرامون حیات، بارکی از نومیدی از خلقت و خالق و بارکی صرفاً شرح صورت‌هایی از آنچه به چشمان روشن‌ش خطور می‌کنند.

بی‌راه نگفته‌اند که خواننده‌ای که شعری ترجمه‌شده را به دست می‌گیرد به لطف و اجبار سه گونه شعر می‌خواند، یکی برداشت خود از آنچه در دستان‌ش است، دیگری برداشت خود از برداشت مترجم از شعر به زبان اصلی و در آخری برداشت‌ش از واژه‌گان خودِ شاعر، بی‌آن‌که به چشم دیده باشدش؛ و این است تمام حسن شعر و از آن بیش‌تر حسن ترجمهٔ شعر. و نه هر شعری. شعری که درون‌مایه‌ش طبیعت‌گرایی و مکاشفهٔ خویشتن است. شعر ویتمن برای خوانندهٔ فارسی‌زبان اندکی ناآشناست؛ به قطع بارها و بارها پیش آمده که در سایر متون ادبی، جامعه‌شناسی، فلسفی و یا هنری از ارجاعات به ویتمن باخبر شود. شوق رابین ویلیامز را در خوانش ویتمن در *انجمن شاعران مرده* ببیند. لیک هنوز برگ‌های علف را به درستی نخوانده است. چرا که تا زمان انتشار این

ترجمه هنوز هیچ ترجمه مبسوط و کاملی از آثار وی صورت نگرفته؛ با این حال خواننده فارسی زبان آن چنان نیز بدقبال نیست، چرا که پیش از ویتمن، بورخس خوانده، شعر حجم را با تمام کم و کاستش خوانده، از دوران گذار از سنت نیمایی به پست مدرن خواسته یا ناخواسته باخبر است. الهی و رویایی دیده است. رئالیسم جادویی را در ادبیات لاتین مزه کرده، حال گویی با توک انگشتانش از هر ظرفی از اینان قطره‌ای می‌چکاند بر زبانش خوب که مززه‌ش می‌کند، طعم شعر ویتمن را در می‌یابد.

در ترجمه سرود خویشتن سعی بر این بوده اولاً وفاداری به اصل واژگان حفظ شود مگر به اجبار، برای مثال در بخشی از این شعر به ناگاه شاعر به صدای خود آهنگ می‌دهد و من مجبور بر این که برای حفظ آهنگ به جای سنت از دینار استفاده کنم. یا که در جایی دیگر فارسی نوشته کلمات فرانسوی و یا ایتالیایی مستقیماً وارد شعر شده تا امانت به حد کافی حفظ شود. در جاهایی شاعر از پسوند *-er* استفاده کرده، که در نگاه نخست

می‌توان صفت فاعلی ترجمه‌اش کرد اما بنابر نقدها و شناخت‌م از شاعر به نظر می‌رسد هرگاه چنین پسوندی آمده بیش‌تر مقصود تقلاست تا صرف انجام کاری؛ لذا شما در میانه شعر با کلماتی هم‌چون راکون یا بنده به جای راکون یاب، یادگیرنده به جای شاگرد و ... برخورد خواهید داشت.

ذکر نکته پایانی و بسیار مهم این است که متن اصلی ترجمه‌شده برگرفته از نسخه ابتدایی شعر سرود خویشتن است که خود ویتمن بعدها آن را دچار ویرایش‌های چندگانه و پس و پیش کردن‌های مصراع‌های چندباره کرده است. لیک ترجیح من بر این بود که نسخه‌ای از شعر شاعر جوان سی‌وهفت‌ساله را که انتشارات دانشگاه نیویورک به سال ۱۹۸۰ در قالب مجموعه اشعار منتشر کرده است را برگزینم.

در این میان می‌بایست از سمانه کسایی و طنین آزادی که در ابتدای ترجمه در بازخوانی و ویراستاری شعر همراهی‌ام کردند تشکر کنم. بعد از ایشان از سارا نیری که به رسم

کن فیکون نقاشی جلد را دقیقاً آن‌چه که پسند من بود هنرمندانه از آب درآورد. از هلیا ذاکری که به زیبایی حروف‌چینی جلد و طراحی گرافیک آن را بر عهده داشته چه بسیار که ممنون‌ام. از ارسلان یوسفی به‌خاطر دل‌گرمی‌های‌ش، اشکان بهادری که چون همیشه وجودش خود مرهم است در این روزهای پست و دهشت، از نغمه جبارایمانی که شرایط زیرساختی را برای به‌پیش‌بردن این پروژه مهیا ساخت سپاس‌گزارم. قدردان‌ام ویراستار ناشناسی را با آن طبع لطیف‌ش، بابت رهنمودهای‌ش در بند بند کلمات با من همراه بود. در پایان از جناب آقای میرعزیز محمدی از دست‌اندرکاران سایت معظم اکولالیا، «echolalia.ir»، سپاس‌گزارم که این افتخار را به بنده عطا فرمودند که نسخه الکترونیکی ترجمه حاضر در سایت مذکور منتشر شود.

شاهد حسینی. شهریور ۱۴۰۰

بودنم را به بزم می‌گیرم، و می‌سرایم خویشتن را

و آنچه می‌پندارم، خود پندار توست

هر ذره از من، به نیکی همانا ذرات توست

روانم را فرامی‌خوانم و می‌پراکنم‌ش،

می‌خوانم و می‌پراکنم خویشتن را، به تماشای یگانه‌ای نی از علف‌های تابستان می‌شتابم،

زبان من، هر قطره خونم، از این خاک برآمده، وز این هوا،

و این جا، از والدین خویشتن زاییده شده‌ام، و بدان‌سانِ هم‌نیاکانم،

اینک، سی‌وهفت ساله‌ام، در آغازش، در اوج سلامت،

امید با من است تا مرگ هنگام دست بردارم.
از باورهایم و آموخته‌هایم که در تعلیق نایند،

خانه‌ها و اتاق‌ها، آکنده از عطر و طاقچه‌ها در غوغای این عطرها پُر،
 نفس می‌کشم رایحهٔ خوش را و می‌دانم‌ش و به حسن می‌دانم‌ش،
 عصاره‌ها مرا مست خواهند کرد، لیک نخواهم گذاشتِ شان،
 فضا آکنده از عطری نیست، اثری از رایحه‌ها نیست، بویی به مشام نمی‌رسد،
 آن تا ابد مخصوصِ دهان من است، که در عشقی با اویم،
 به ساحل و کنارهٔ جنگل خواهم رفت، عور و بی‌تلبیس، سخت خواهان آن‌ام که مرا لمس کند،
 بخاری از نفسِ خویشتم،
 پریشان‌ام از آن‌که با خود می‌آمیزم.

پژواک‌ها، امواج، همه‌ نجواها، عنصرِ عشق، رشته‌ ابریشم، واپیش شاخه‌ها و تاک،
دم‌های من و قوتِ قلبَم، تکانه‌های سینه‌ام، گذر از صخره‌های تاریکِ دریا، و خرمی از علف
خشک،

نجوای واژه‌گان دشنام‌گونه از گلوی من در واپیشِ باد مستور می‌ماند،
چند بوسه‌ آرام و اینک، چند حیا، و آنک، رسیدنی به گرد بازوها،
بازیِ نور و سایه بر درختان، به وقتِ جنبانیدن شاخ‌سارانِ نرم، در شوق تنهایی یا که هیاهوی
خیابان‌ها یا که بر کرانه‌ها و شیب‌های تپه،
در من احساس سلامت است و تحریرِ آوازِ ظهرِ کامل، و سرود من که از تخت و دیدارِ آفتاب
سربرمی‌آورد.

شنیدم سخن سخن‌وران را، آن‌گاه که سخن می‌راندند، سخن از آغاز و از پایان،

لیک که من از آغاز یا که پایان سخنی نرانم.

هیچ باری هیچ سرآغازی به قدر کنون نبود،

و نه جوانی یا سال‌خوردگی به قدر این لحظه، و هیچ کمالی دیگر قدر این لحظه نیست، نه حتی

بهشتی یا که دوزخی در قامت این زمان.

گمان می‌بردی یک‌هزار جریب چه پهناور است؟ گمان می‌بردی که زمین چه عظیم است؟

آیا بسیار زمانی را که مشق کردی تا که خواندن بیاموزی؟

آیا غرق غرور بودی، آن‌هنگام که معنی شعر را دریافتی؟

همراه با من از این روز و شب دست بکش و آنگاه شعر را از آن خود کن.

تو برکتِ زمین و آفتاب را به چنگ خواهی آورد، (حال که میلیون‌ها آفتاب باقی‌اند)،

نخواهی توانست که چیزک‌ها را دوبارگی یا سه‌بارگی به دست آری،

نه از چشمان مرده توانی نگریست، نه توانی که اشباح درون کتاب‌ها را اطعام دهی،

حتی یارای چشمِ دوختنِ چشمانم را نداری، و نه بتوانی اندیشه‌هایی را از من بستانی،

به هر آنچه از پیرامون می‌آید گوش فراخواهی داد و آن‌ها را از صافیِ خویشِ تنّت عبور خواهی داد، اشتیاق و اشتیاق و اشتیاق،

هماره این اشتیاق است که زایای این جهان است،

آن سوی فراروی تاریک برابر است با پیش‌روی، همواره ماده و تکثیر، همواره آمیزش،

هماره یک پیوندِ هویت، هماره ناهمانی، هماره گونه‌ای از زندگی،

هیچ گشایشی برای عروج نیست، حواسِ آموخته و ناموخته که این چنین‌اند.

راسخ، همچون قطعی‌ترین یقین، فرو رفته و استوار، به نیکی استداکرا^۱، تنگ گرفته در میان
تیرهای پرتویی،

چنان اسبی تنومند، گرم‌خون، باد در سر، کهربایی،

من و این معما که تنگ هم ایستاده‌ایم.

عیان و خوش‌چشان است این روح من، بی‌آلایش و خوش‌طعم‌اند همه‌گان. جز آن‌چه که روح
من نیست.

چه پیش روست؟ نقصانِ یکی نقصانِ هر دو است، و نامشهود با مشهود تحقق یافته، تا آن زمان
که باز، نامشهود گردد و با اخذ شواهدی در این دگرگونی به مشهود بدل گردد،

^۱ ویتن بنابر دلایلی از واژه نامفهوم entretied استفاده می‌کند که معنای مشخصی در زبان انگلیسی ندارد. نزدیک‌ترین
واژه به این واژه entreated به معنی استدعاگر است. من نیز در این‌جا سعی کردم که به امانت این واژه سهوی و یا عمدی را
به فارسی برگردانم. - م.

تا آن‌هنگام که نادیده شود و در چرخش، به اثبات خود رسد،
بهترین را عرضه می‌دارد و آن‌گاه در بدترین سالِ سالیانِ آزردہ‌خاطر درهم شکندش،
در تندرستیِ کامل، در ملایمتِ چیزک‌ها، به وقت جستارشان،
خاموش‌ام، به آب‌تنی می‌روم و خویش را می‌ستایم،
منعم است هر عضو و آنِ من، و آنِ هر که، مشتاق و زلال است،
نه بند انگشتی و نه حتی به قدر ذره از بند انگشتی، ناخوش آمد نیست،
و هیچ کدام ناآشنا تر از باقی نخواهد بود،
خشنودام—می‌بینم، می‌رقصم، می‌خندم، می‌آوازم؛
آن‌هنگام که معشوق هم‌خوابه در آغوش‌م، تمام شب در پهلوهایم خفته است در بستر،
و به وقت سرپنجه‌آفتابِ صبح برمی‌خیزد و دزدکی گام برمی‌دارد، با سبدهایی پوشیده با حریرهای
سپید که خانه را با آورده‌هاشان می‌آماسند، تنها می‌گذارد مرا،

باید که فهم و درک خویش را کنار نهم و بر چشمانم نهیب زنم؟

پس آن‌که از تماشای سراشیب جاده بازمی‌گردند؟

و بی‌درنگ می‌شمارند و به یک سنت قیمت‌م گذارند،

دقیقاً یک سنت و دقیقاً دو سنت، و

ره‌گذران و گدایان به گِردم،

مردمانی را که ملاقات می‌کنم، تأثیر نخستین سال‌های زندگیِ من بر من یا محلّه یا شهر و یا

کشوری که در آن زیسته‌ام،

آخرین مناسبات، یافته‌ها، اختراعات، جوامع، نویسنده‌های کهنه و نو،

شام من، جامه، بستگان، رخسارگان، ستایش‌ها، سرافرازی‌ها،

بی‌اعتناییِ راستین یا که بی‌مبالائیِ برخی مردان یا زنانی که به آن‌ها عشق می‌ورزم،

ناخوشیِ یک از رفقایَم یا که خودم، بیماری یا که کاستی یا که بی‌پولی، یا خموده‌گی‌ها یا

سرخوشی‌ها،

پیکارها، وحشتِ جنگِ خانمان برانداز، هیجانِ اخبارِ پرتشکیک، رخ دادهای دمام؛

اینان شبان و روزان سراغَم آیند و دگر بار از من گذر کنند.

اما اینان، خویشتنِ من نیستند.

به دور از این کشاکش‌ها، آنچه که خویشتنَم در جای خویش می‌ماند،

درختانی خوش‌خوشان، تن‌آسا، شفیق، ایستا، موحد، خیره؛ به زیرنگر، خرامان‌اند، یا که بازویی

خم شده در یک آرمیدن ناسودنی،

با سری به پهلوی خم کرده کنجکاو است تا چه پیش خواهد آمد، هم در درون و هم در بیرونِ این

بازی، در تماشا و حیرت از آن.

در یاد پسین، روزهایَم را می‌بینم زمانی که در میانهٔ رمه، در هم‌رهیِ زبان‌شناسان و مدعیان،

عرق‌شران.

هیچ استهزایی ندارم یا کلنجاری، اقرار می‌کنم و به انتظار نشسته.

الا ای روح من به تو باور دارم، دیگری را که منْام نباید خوار شمارم به پیشَت،

و تویی که نباید در برابرش سرافکنده باشی،

و تمام آن مردانی که هیچ‌گاه زاییده نشدند برادران منْاند و آن زنان خواهران و معشوقانم،

و آن تیرِ حافظِ خلقت که عشق است.

و بی‌نهایت برگ‌هایی هستند که در پهنهٔ مرتعِ خشک یا که پژمرده افتاده‌اند،

و مورچه‌های قهوه‌فام در سوراخ‌های کوچکِ زیر برگ‌ها،

پوسته پوسته‌های خزه‌پوشِ پرچینِ مارپیچی، سنگ‌های کُپه‌ای، درختِ اِدر، گل ماهور، علفِ

زنگ،

با من بر علف پرسه زن، و حرفهای مانده در گلویت را واگوی،
نه کلمه‌ها را خواهان‌ام، نه وزن و نه قافیه را، نه آدابی و خطابه‌ای، نه حتی والاترین را،
تنها لالایی که خواهان‌ام، زمزمهٔ صدایِ پیچ‌پیچ آهستهٔ توست.

کودکی پرسید علف چیست؟ مشتی پرکرده را سوی من روانه کرد،
 چگونه پاسخ گویم کودک را؟ حال که بیش از او نمی دانم،
 به یاد می آورم که چه حالی در صبح بلورین تابستانی در هم بستری مان،
 آنک که سرت را خلاف لُمبرهایم آویخته بودی و به آهنگی به پهلویم چرخاندی،
 و پیرهنم را از دنده های سینه ام بالا زدی، و زبانَت را در قلب عور-تهیَم فرو بردی،
 تا آن جا که به ریش هام رسیده بودی و رسیده بودی تا آن جا که پاهام را به گرد خویش گرفته
 بودی،

می پندارم که آن باید شراع سرشتَم باشد، بافته شده از عناصر سبز امیدبخش،

یا که گمان برم شاید که این دستمال اعیانیِ پروردگار باشد،
هدیه‌ای عطرآگین و یادگاری، نازل شده از روی حکمت، که نام صاحبش را در گوشه‌هایش
جای داده،

تا ما به دقت ببینیم و بگوییم که آن از کیست؟
اطمینان قلب و دانستنی‌هایی که تمامی‌یِ براهین زمین را از سر گذرانیده‌اند،
لغزان بالا آمدند و حول من به پیرامون‌ام نثار من شدند،
و می‌دانم که دست خداوندگار میثاق من است،
و می‌دانم که روح خداوندگار برادرِ من است،
و می‌پندارم که علف خود کودکی است، طفیل رستن،
و می‌پندارم که این خط رمزی‌یِ یک‌دستی است،
و به این معنا که، جوانه زن! در نواحی‌یِ پهناور و به همان سان که در نواحی تنگ و تَرش،

میان بومیان سیاه بالغ می‌شوند، همان گونه که میان سفیدان، عضو کنگره، سردست پیراهن، به همه آن‌ها به یک کانوک، توکاهوئه، عضو کنگره، کاف، یک‌سان همه را می‌بخشم و یکسان همه را می‌پذیرم.

و سحری دربارهٔ مردان و مادران سال‌خورده و اولادی که به‌زودی از دامن آنان فتح خواهند شد. گمان می‌کنی چه بر سر مردان جوان و پیر آمده است؟ و همان‌طور چه بر سر زنان و کودکان آمده؟

و حالا گویی که به من می‌آید، موهای زیبای بلند گورها.

تو را الا ای علفِ در هم پیچیده مهربانانه با تو رفتار خواهم کرد ای علفِ پرچین و شکن، شاید این تویی که از پستان‌های مردان جوان سربرمی‌زنی، شاید اگر می‌دانستم‌ش به آنان عشق می‌ورزیدم، شاید که از درون مردمان سال‌خورده آمده‌ای، یا از طفلانی که دیری نپاید از دامن مادران‌شان فتح شوند.

و شما دامان مادران این جایید.

این علف بسیار تیره‌تر از آن است که از موهای سپید مادران سال‌خورده باشد،

تیره‌تر از ریش‌های کم‌رنگ مردمان سال‌خورده،

تیره‌تر، تا از زیر سقفِ قرمزِ کم‌رنگِ دهان برآمده باشد.

افسوس که من پس از خیلِ همهٔ زبان‌آوری‌های ناگوار درمی‌یابم،

و به یقین می‌رسم که اینان بیهوده از سقف دهان بیرون نمی‌آیند.

کاشکی می‌توانستم سحرهای حولِ مردان و زنان مرده را ترجمان کنم،

آنان مانا و بی‌گزند در جایی‌اند،

کوچک‌ترین جوانه می‌نماید که هیچ مرگی نیست، و گر باشد خود خالق به وجودآورندهٔ زندگی

است و باز نمی‌ایستد برای پایان که آن را بیارامد،

و لحظه را بازایستانده تا که زندگی رخسار بگرداند،

همه چیز به جلو و به بیرون به پیش می‌رود، از میان نرود، و مرگ با آنچه که تصور کرده‌اند به

طرحی دیگر رقم می‌خورد، و فرخنده‌تر.

آیا هر آدمی هست که ولادتش را به فال نیک گرفته باشد؟
 می‌شتابم تا به او بگویم که مرگ نیز به اندازه ولادت خوش‌یمن است و بدان مؤمن‌ام.
 از مرگ گذشتم با مردن کس از کسانی و تولدی با طفلی به تازگی به غسل گرفته و این من‌ام که
 میان کلاه و پوتین‌م جای گرفته‌ام،

و ادامه می‌یابد چیزک‌های گونه‌گون، هیچ یک شبیه هم نیستند و همه نیک‌اند،

زمین نیکوست و ستارگان نیکوی‌اند و تمام آویخته‌هاشان نیز نیکوی‌اند،

من زمینی نیستم و تعلقی از من بدو نیست،

من مصاحب و هم‌نشین مردمانم، همه چون من نامیرا و بی‌انتهای‌اند،

(و آن‌ها نمی‌دانند که نامیرایی چگونه است، لیک من می‌دانم.)

هر گونه‌ای برای خویش و از جنس خود، برای من، زن و مرد،

برای من آنان که پسرانی بوده‌اند و به زن‌ها عشق می‌باختند،

برای من، آن مردی که غرق غرور است و درمی‌یابد که چگونه آن نیش‌ها به تحقیقش می‌انجامند،

برای من، آن معشوق و آن کنیز سال‌خورده، برای من مادران و مادرانِ مادران،

برای من، لب‌هایی که لبخند زده‌اند، چشمانی که اشک‌ها را جاری ساخته‌اند،

برای من کودکان و ولادتِ کودکان،

برهنه شو! از نگاهم تو گنه‌کار نیستی، نه بیات‌شده و نه متروک‌شده‌ای،

از میان ماهوت و کتان می‌بینم خواه یا نه، و چسبیده به تو، حریص، جوینده، نافر سودنی و

هیچ نتواند مرا به سستی از تو دور کند.

این طفلی درون گهواره است که به خواب رفته،

تو را پس زدم و به درازا به تماشاش نشستم و در خاموشی حشرات را با دستانم کنار زدم،

پسرک جوان و دختری سرخ‌روی، بازگشته از تپه انبوه،

من به دقت می‌نگریستم‌شان از فرازی،

خودکشی گسترد بر کف خونین اتاق خواب، شاهدِ جسدی با موهای نمور هستم، می‌بینم که

تیانچه کجا افتاده است.

صدای نامفهوم سنگ‌فرش، صدای چرخ‌های ارابه‌ها، صدای ضربه کف چکمه‌ها، سخن از

بازگشت و گذار،

اتوبوس سنگین، راننده با آن حال که بیا به رایگان بنشین، صدای تلقِ تلقِ حرکتِ اسب‌های
نعل‌دار بر کفِ گرانیت،

سورتمه‌های برفی، صدای جلنگ‌جلنگ‌شان، قاه‌قاه لطیفه‌هاشان، کوب‌کوبِ گلوله‌های برفی،

هوا مهیّا برای سرمستی‌های عموم، شهر آشوب بیدارگشته از ازدحام،

پروبال زدن حاجب کجاوۀ زایمان، مردی ناخوش در تاب آوردن تا رسیدن به مریض‌خانه،

دیدار دشمنان، پیمان ناگهانی، وزیدن و خزان،

جمعیت برانگیخته، پلیس با ستاره‌هاش، به چابکی معبری را به مرکز ازدحام می‌گشاید،

سنگ‌های بی‌تألم که طنین صداها را بسیار زیادی را می‌گیرند و برمی‌گردانند.

چه بسیار ناله‌های شکم‌پروران و چه ناله‌های نیمه‌گرسنگانی که گرم‌زده یا در حالت غش افتاده‌اند،

چه بسیار فریادهای زنانی که ناگهان درد زایمان‌شان گرفت و به شتاب به خانه برده شدند و به

نوزادانشان زندگی می‌بخشند،

چه بسیار زندگانی و حدیث‌های روزانه که هماره در این پیرامون نجواوار حاضراند، و چه بسیار حرف‌های در دل مدفون شده اینجا همواره موج می‌زنند، چه بسیار ضجه‌هایی که به نزاکت در دل نگه داشته شده‌اند.

دستگیریِ مجرمان، تحقیرها، پیشنهادهای زناکاری، قبول کردن‌ها، دست رد زدن‌ها به انحنای لب‌ها،

آنان را به خاطر می‌آورم یا نمایش یا پیچشِ طنین آنان — می‌آیم و رخت برمی‌بندم.
یانکی کلیپر زیر بالاترین بادبان خویش است و تالّوی خورشید و ذرات آب را می‌شکافد،
نگاه‌م به خشکی ثابت می‌ماند، به سوی عرشه خم می‌شوم و از آنجا با شادی فریاد می‌کشم.

درهای بزرگ انبارِ غلهٔ ده باز است و آماده،

علف‌های خشک فصل برداشت محصول، حرکت ارابه‌های حمل بار را کند می‌کنند،

نور زلال بر رنگ قهوه‌فامِ روشن و سبزِ کم‌رنگ بازی میکند،

دسته‌های علف در خرمن‌گاه انباشته شده‌اند،

قایق‌رانان و صدف‌چینان چه زود به بالا می‌آیند و به روی من قامت راست می‌کنند،

لنگه‌های شلوارم بالا و درون چکمه‌ام فرو برده و رفتم و اوقات خوشی داشتیم؛

کاش آن روز با ما بودی، گرد دیگ سوپ صدف.

این‌جای‌ام، آمده‌ام کشیده بر بالای خرمن، تکانه‌های نرم‌ش را حس می‌کردم، یک پای بر پای

دیگر خم شد،

از پرتوهای درهم‌تنیده جهیدم و شبدر و تیموتی را قاپیدم،

و به یک سو غلت می‌خورم و موهام را که پر از ریزه‌های علف است، ژولیده می‌کنم.

تنها و مانده در میان وحوش و کوهساران عازم به شکار،

مسحور تالو و ساز و نوازم، به هنگامهٔ عصر،

نقطه‌ای امن را محض گذران شب برمی‌گزینم. آتشی برمی‌افروزم و شکار تازه‌ای را بر آتش

می‌گذارم، به خواب می‌روم بر برگ‌های انبوه پیرامونم، با سگم و تفنگم در کنارم،

ازدواج صیاد در هوای آزاد در غرب دور را دیدم، عروس دختری سرخ‌پوست بود،

پدرش و دوستانش چارزانو و چپق بر لب، گنگ در کناری به دور نشسته بودند، با کفش‌های

بی‌پاشنه و عبایی ضخیم که از شانه‌هایشان آویخته بود،

در ساحلی لم داده بر شمد، به نیک تلبیس کرده خویش را در پوستینه‌ها، ریش پرتجمل او و

شال‌گردنِ درهم‌پیچان، عروس‌ش را به تنگِ گرفته است،

دختر مژه‌گان بلندی داشت، موهای‌ش آزاد، لخت و باز بود و به کفل‌های شهوت‌آورش فرو

می‌آمد و به پاهاش می‌رسید،

کنیزی فراری به خانه‌ام آمد و بیرونِ در ایستاد، حرکات‌ش را می‌شنیدم، آن‌گاه که ترق‌ترق ترک‌های

دسته‌های هیزم بلند شد،

از میان درِ نیمه‌بازِ مطبخ، بی‌رمق و سست یافتم‌ش،

رفتم بدان‌جا که بر کنده‌ای نشسته بود و فراخواندم‌ش به اندرون و اطمینان‌ش دادم،

آب آوردم و طشت را برای بدن عرق‌کرده و پاهای کوفته‌ش پر کردم،

به او اتاقی دادم که از اتاق من می‌گذشت و جامه‌هایی نظیف و ضخیم را دست‌ش دادم،

و چشمان چرخان و گیج و ناجورش را خوب به یاد می‌آورم،

و یاد آورم که مرهمی را بر تاول‌های گردن و قوزک پای‌ش نهادم؛

او هفته‌ای را در کنارم ماند، پیش از آن‌که به سلامت کامل رسد، خواست که روانهٔ شمال شود، ابرامش کردم پهلوی‌م کنار میز نشیند، آتش‌زنه در گوشه‌ای لم داده بود، کدامیک از مردان جوان را می‌پنداشت که بهترین است؟ افسوس که افتاده‌ترین‌شان زیبا رخ می‌نمود در نگاه‌ش.

به کجا می‌روی بانو؟ هر سوی که روی می‌بینمت،
تو آن‌جا در آب، شتک را به صدا می‌آوردی، حالی که هنوز حاضری در اتاقت.
رقصان و خندان در کرانهٔ آب بیست‌ونهمین شناگر آمد،
دیگران او را ندیدند، لیک او آن‌ها را به تماشا دید و عاشق‌شان شد.
ریش‌های نمور آن مردان جوان می‌درخشید، آب از موهای بلندشان می‌چکید،
جریان‌های خرده از سرتاسر تن‌هاشان گسیل شد،
و دستی ناپیدا از فراز اندام‌هاشان گذشت و لرزان از شقیقه‌هاشان تا دنده‌هاشان به پایین آمد.

بیست و هشت مرد جوان در ساحل آب تنی می کردند، بیست و هشت مرد جوان شفیق، بیست و هشت سال از زندگانی زنانه و همگی آن چنان دلتنگ.

مردان جوان بر پشتِ شان شناور، سپیدسینه هاشان بالا آمده جانب آفتاب، این خیال را در سر نداشتند که چه کسی به جلدی آنان را در خواهد برد،

نمی دانند که چه کسی در آنان می دمد و با زیورآلات و ناز و ادایی فریبنده ناتوانِ شان می کند
به این فکر نمی کنند که آنها با قطرات روی بدنشان چه کسی را مست می کنند، زن در بلندای
ساحل رود خانه ای عالی دارد، زیبا و خوش پوش چنان ثروت مندان، در پس پرده های پنجره پنهان
است.

پسر قصّاب پیش‌بند سلاخی‌ش را از تن درمی‌آورد، یا چاقوی‌ش را در غرفه‌ای در بازار تیز میکند، با طمأنینه، از حاضر جوابی و شلخته‌کاری‌هایش غرقه لذت‌ام. همان‌جا بمان، من نیز با گروه خواهم رفت. آهنگران با سینه‌های دوده‌گرفته و پرمو سندان را دوره کردند، یکایک پتک‌کاری‌ی خود را به همراه داشت، همگی‌شان به بیرون آمده‌اند، حرارت محشری در آتش است،

از درگاه خاکسترپوشِ کارگاهشان حرکات آنها را می‌پاییدم،

شال ظریف بسته به کمرشان با بازوهای سترگ‌شان می‌جنید،

تاب دادن چکش به بالا، به آهسته‌گی دست به بالا، کاملاً ماهر، دست به بالا،

هیچ شتابی ندارند، هر یک بر جای خود می‌کوبد،

در من نوازش‌گرِ حیاتیت که به هر سو در حرکت است، به سوی گذشته و آینده به پیش و پس

می‌رود،

سوی طاقچه‌های مجاور و واپیچشی نو، هیچ‌کس و هیچ‌چیز پنهان نیست،

همه‌شان را به خود و به قصد این سرود سوی خویش ربایم،

گاوِان نری که یوغ‌ها را به صدا درمی‌آورند و زنجیر را، یا که در سایهٔ پربرگی به درنگ می‌ایستند،

چیست آنچه که چشمانِ تو واگویند؟

من که گویم بیش از هر کتابی است که به عمر خوانده‌ام.

مرد سیاه به محکمی افسار چهار اسبش را نگاه داشته، کش‌ها در زیر، روی زنجیرهای گره‌ورده‌اش
تاب می‌خورد،

مردی سیاهپوست که گاری طویلِ معدن سنگ را می‌راند، استوار و ایستاده، یک پای را ثابت
روی الوار افقی گاری کش نهاده، می‌ایستد،

پیراهن آبی‌ش گردن و پستان‌هاش را می‌پوشاند و بر باسنش کوتاه می‌شود،
گوشه‌چشمی بر او نشان از آرام بودنش دارد و تحکمش، او کلاهش را که آویخته بود از پیشانی‌ش
بالا کشید،

آفتاب بر موها و سبیل مجعدش فرو می‌آمد، فرو می‌آمد بر سیاهی دستان صیقلی‌ش،

می‌بینم آن درشت‌اندام تماشایی را و دوست‌ش می‌دارم، و عاشق‌ش نیستم،
گام برداشتن درشت‌هیکلِ خوش‌پیکر را می‌بینم و دوست‌ش دارم، تن‌م اردک و مرغابی‌یِ جنگلی
را به هراس می‌اندازد، در فاصله‌ای که من این‌جای‌ام و در طول روز سرگردان،
با هم بالا آمدند، به آهسته‌گیِ گرد هم آمدند،
باور دارم به قصد بال‌هاشان،
و می‌ستایم سرخی، زردی و سفیدی که درون‌م را به بازی گرفته‌ند و به عمد به سبزیِ خیره
می‌شوم و به بنفشی‌یِ آن شانه‌به‌سر،
و نگو که لاک‌پشت ناچیز است چرا که او چیزی جز این نیست،
و درون جنگل هیچ‌گاه به طیف‌ها نیندیشیده‌ام، گرچه چه‌چهه از برای خوشایند من روان می‌شود،
می‌بینی که واژه در این‌جا نیامده. پس مطمئن شدم که در بالا هم همین اشتباه چاپی صورت
گرفته. گرچه واضح بود که به اشتباهی رخ داده،

و نگاه به پهنه دریا بی خردیِ دونی را به رخَم می کشد.

مرد بومی جماعت را سوی شب تیره روانه کرد، فریاد زد یا_هانک! و به آرامی مرا صدا زد
گویی که به دعوتی می خواند، شاید که این جسارتش بی معنی نماید،
غاز نر وحشی دسته را در دلِ شبِ سرد به پیش می برد، صدا درمی آرد: قات قات، و آوازش به
سوی من گویی دعوتی است که مرا می خواند، این سخنِ بی پرده من شاید بی معنی تلقی شود، لیک
من به دقت گوش می سپارم، هدف و مقصدش را درمی یابم، آن بالا، به سوی آسمان زمستانی،
گوزن تیزپای شمالی،
گره دم در خانه، چرخ ریسک شمالی، سنجاب مرغزار،
توله های ماده خوکِ خرناس کش که برای پستانهایش سخت تقلا می کنند،

جوجه‌های بوقلمون ماده با بال‌های نیمه‌گشوده‌ش،
در آنان و خویشتن‌م رسمی کهنه ثابت را درمی‌یابم.
با فشار پای‌م بر زمین صد چشمه عاطفه پدیدار می‌شود،
کوچک می‌شمارند بهترینی را که در توان دارم حول ربط دادن آن‌ها.
مشتاق‌ام برای آن‌چه بیرونِ در می‌روید،
مردانی که میان رمه گاوها می‌زیند و طعم اقیانوس و جنگل را می‌چشند، سازنده‌گان و شراع‌بانان
کشتی و تبرزنان،
و چماق‌ها و اسب‌رانان،
می‌توان با آنان خورد و خوابید هفته‌ها بی‌وقفه،
آن‌چه مرسوم‌ترین، ارزان‌ترین، نزدیک‌ترین، سهل‌ترین است، من‌ام، منی که برای اقبال‌های‌م
می‌روم، و خرج می‌کنم برای بازگشت‌های بی‌شمار،

می‌آرامم و خویشتم را عطا می‌دارم به اولینی که بگزیندم،
برای شوق نیکوی خویش آسمان را نخواهم که به پایین آید،
آن را آزادانه برای همیشه می‌پراکنم.

صدای کنترالتویی اصیل در جایگاه ارگِ کلیسا به آواز می‌خواند،
 نجارباش بر تخته‌اش رنده می‌کشد، زبانه رنده‌اش، با صدای لکنت‌گونه درهم و برهم فزاینده‌اش
 غرغر می‌کند،

طفلان، چه متأهل چه مجرد برای شام عید شکرگزاری روانه خانه پدر و مادرشان می‌شوند،
 کشتی‌ران سگان کشتی را محکم می‌گیرد، با بازوی قوی خود به طرف پایین می‌چرخاند،
 مصاحب ناخدا محکم در قایق صیادی ایستاده است، نیزه‌های مخصوص شکار نهنگ آماده،
 شکارچی‌ی مرغابی بی‌صدا و محتاطانه گام برمی‌دارد،
 شماس‌ها با نشان صلیب در دست در محراب گماشته شده‌اند،

دختر ریسنده با صدای چرخ بزرگ نخریسی عقب و جلو می‌رود،
کشاورز کنار نرده‌های مزرعه می‌ایستد، گویی در یک روز تعطیل یک‌شنبه به گردش و تماشای
مزرعه جوی دوسر و گندم سیاه می‌رود،
مجنون را آخر کار به نوان‌خانه می‌برند، اتفاقیست قطعی،
(او دیگر آن‌سانی که در تخت‌خواب کودکی کنار تخت‌خواب مادرش به خواب می‌رفت نمی‌خوابد؛)
چاپ‌چی با موهای خاکستری و آرواره‌هایی بدقیافه و استخوانی روی دستگاه چاپ‌ش مشغول
کارست،
تکه تنباکو را در دهان‌ش می‌جنباند حالی که چشمان‌ش با آن نوشته‌ها تار شده است،
دست و پا‌های ناقص به میز جراح بسته شده‌ند،
چیست‌اند آن تکه‌های جداشده هول‌انگیزِ درون سطل؛
دختر دورگه در غرفه حراج فروخته شد، می‌خواره لایعقل به اجاق مشروب‌فروشی چرت می‌زند،

مکانیک آستین‌هایش را بالا می‌زند، پلیس محدودهٔ نگهبانی خود را گشت می‌زند، نگهبان دروازه

نام کسانی که می‌گذرند را خط می‌گیرد،

جوانکی گاری را می‌راند، (عاشق اوی‌ام، گرچه که او را نمی‌شناسم؛)

آن مرد دورگه بند پوتین‌های سبکش را برای شرکت در مسابقه محکم می‌بندد،

شکار بوقلمون غربی، پیر و جوان را به خود جلب کرده، بیرون می‌کشد، برخی به تفنگ‌هاشان

تکیه داده، برخی روی کندهٔ درخت نشسته‌اند،

بیرون از انبوهی نشانه‌گیر گام به شمار گیرد، جای‌ش را برمی‌گزیند، اسلحه‌ش را تراز می‌کند؛

گروه‌های مهاجر تازه رسیدهٔ اسکله یا لنگرگاه را قرق می‌کنند،

زمانی که بردگان بیل به دست در مزارع نیشک‌راند، مباحث آنان را از روی زین‌ش نظاره می‌کند،

در تالار رقص شیپور به صدا درمی‌آید، نجیب‌زادگان به سمت شریکِ رقصِ شان می‌شتابند،

نجیب‌زادگان در پی‌ی شریک خود می‌روند، رقاصان به یک‌دیگر تعظیم می‌کنند،

جوانکی بیدار بر سقفِ سرویِ شیروانی لمیده و به آهنگ باران گوشش را ارزانی دارد،

ولورین دام‌هایی را در نهر کار می‌گذارد تا هارون را لبریز کند،

مرد اهل میشیگان، دام‌هایی بر رودی که به دریاچهٔ هیورون میریزد می‌نهد،

زن سرخ‌پوست که لباسِ حاشیه‌زرد پوشیده، کفش‌های چرمی و کیف‌های منجوق‌کاری شده را

به فروش می‌گذارد،

استادکار در طول نمایشگاه نقاشی، با چشمانی نیمه‌باز، به سمت نقاشی‌ها خم شده و به دقت

می‌نگرد،

هنگامی که کارگرانِ عرشه، کشتی بخار را محکم به اسکله می‌بندند، تختهٔ عبور مسافران به ساحل

انداخته می‌شود،

خواهر کوچک کلاف را بالا نگاه داشته بود حالی که خواهر بزرگ‌تر آن را به توپی می‌پیچاند و

حالا دست نگاه می‌دارد و بعد از آن برای گره‌ها،

عروس یک‌ساله سوی بهبودی‌ست و شادان از این‌که یک هفته پیش نخستین طفلش را به دنیا آورده،

دختر یانکی با موهای نظیف با چرخ خیاطی‌ش گرم کار یا در کارخانه یا که آسیاب،
سنگ‌فرش‌کار بر دودسته دستگاه زمین‌کوب غلتکاش تکیه می‌زند، تیت‌ر خبر گزارشگر به سرعت
بر دفترچه یادداشت افراشته می‌شود، حروف‌چین حرف‌ها علامت می‌گذارد،
کاریزکار بر کنار آب‌راه یورتمه می‌رود، کتاب‌دار بر روی میزش می‌شماردشان، کف‌اش بندهای‌ش
را جلا می‌دهد،

رهبر ارکستر برای گروه ضرب می‌گیرد و همه نوازندگان او را دنبال می‌کنند،
طفل غسل تعمید داده می‌شود، این نوکیش شدن باعث بروز اولین اعترافاتش می‌شود،
مسابقه زورق‌رانی در خلیج کوچک دهان‌به‌دهان گشته، مسابقه آغاز شده، (چه شراع‌های سپیدفام
درخشانی!)

گله‌دار مراقب رماهش هست، سوی آن‌هایی که از محدوده خارج می‌شوند فریاد می‌کشد،
دست‌فروش عرق‌شران با توبره‌اش بر کمرش، (خریدار در کلنجار برای تخفیف به قدر یک
دینار؟)

عروس جامهٔ سپیدش را جلا می‌دهد، عقربهٔ دقیقهٔ ساعت کُند می‌جنبد،
افیون‌خوارهٔ خوابیده با سری سخت افتاده و تنها وا داده آن دو لب را،
فاحشه شال‌ش را بر گل و لای می‌کشد، کلاه‌ش بر گردنِ تِلوتِلوخورِ پر از عرق‌جوش‌ش بالا و
پایین میکند،

جمعیت به ناسزاهای رکیک او می‌خندد، مردان هو می‌کنند و به یک‌دیگر چشمک می‌زنند،
(سیه‌روز! من نه خنده زخم به سوگندهای ت و نه ریشخندی زخم به روی ت؟)
رییس‌جمهور کابینهٔ وزرا را گرد خویش جمع می‌کند که در میان گرفته شده‌ند با منشیانی حاذق،
در میدان سه خاتون باوقار و رفیقانه با بازوهای به جفت‌گرفته قدم‌زن‌اند،

کارگران کشتیِ صیّادی به طور مرتب ماهی‌های پهن هالیبوت را در انبار کشتی بسته‌بندی می‌کنند،

میزوریایی گذر کند از جلگه‌ها حالی که حامل است افزار و اغنام‌ش را،
آنگاه که کرایه‌گیر در طول قطار راه می‌رود و با جرنگِ جرنگِ سکه‌ها حضورش را اعلام می‌کند،
کف‌سازان کفِ ساختمان را می‌چینند، حلبی‌سازان سقف را حلب می‌کنند، بناها ملات می‌خواهند،
در یک رج هرکس ناوه را دست به دست به عمله‌ها می‌رساند؛
فصل‌ها در پی‌ی هم آیند، انبوهی لاوصف اجتماع می‌کند، امروز چهارم ماه هفتم است، (چه
سلام و تهنیتی از به توپ بستن و سلاح‌های کوچک!)

فصل‌ها در پی‌ی هم آیند، برف‌روب می‌روبد، علف‌چین می‌چیند و گرده‌های زمستانی بر زمین
فرو می‌آیند،

در ساحل دریاچه، صیّاد اردک‌ماهی، حفرهٔ سطح یخ‌بستهٔ آب را نظاره می‌کند و انتظار می‌کشد،

کنده‌ها قائم دور زمین مسطح ایستاده‌اند، متصرف تبرش را به عمق می‌کوفد،
قایق‌رانان قایق را به جایی محکم می‌بندند، در تاریکی به سمت درختان چوب‌پنبه و یا درختان
گردو رهسپار می‌شوند،

راکون‌یابنده در نواحی رد ریور یا از راه‌های زهکش تنسی یا از آرکانزاس گذر می‌کند،
فانوس‌ها در آن ظلمتی که بر آسمان شهر چتاهوچی یا آلتاهاما حاکم است می‌درخشند،
رهبران قبیله نشسته در شام همراه با پسران و نوه‌های پسر و نبیرگان به گرد آنان،
در دیوارهای خشتی، در چادرهای برزنتی، شکارچیان و دام‌گذاران پس از سپرای روزِ شکارشان
به خواب رخصت می‌روند،

شهر می‌خوابد و کشور می‌خوابد،
زندگان می‌خوابند در فرصت خود، مردگان می‌خوابند در مجال خود،
شوهر پیر می‌خوابد در کنار زوجه‌ش و شوهر جوان می‌خوابد در کنار زوجه‌ش؛

اینان از درون به من بازمی‌گردند، و من از برون باز می‌گردم به اینان،
و گویی آن‌سان است که هستی‌شان کم و بیش من هستم،
و از تک‌تکِ اینان، من «سرود خویشتن» را به رشتهٔ تحریر درمی‌آورم.

من از پیر و جوان‌ام، از خامی به قدر خردمندی، فارغ از دیگران، هیچ‌گاه گرفتار دیگران،
مادرانه و نیز پدرانه، یک کودک و نیز یک مرد، سرشار از ناپسند و سرشار از چیزی،
که نیکوست،

ملتّی از ملت‌های بسیار، به همان اندازه کوچک‌ترین و به همان اندازه بزرگ‌ترین،
همانند یک جنوبی و عن‌قرب شبیه یک شمالی، شبیه یک کشاورز خون‌سرد و مهمان‌نواز در
نزدیکی اوکونی می‌زیم،

یک یانکی، متعهد در راهی که در پیش دارم، آمادهٔ سفر، زانوهایم انعطاف‌پذیرترین زانوهای
روی زمین است و نیز محکم‌ترین آن،

یکی اهل کنتاکی قدم‌زنان در درهٔ الکهورن با ساق‌پوش پوست آهوی‌م، یک لوییزیانیایی یا جورجیانی،

یک زورقران بر دریاچه‌ها یا خلیج‌های کوچک یا در امتداد سواحل، یک هوسی‌یر، بجر، بوک‌آی؛
آسوده و خوش با کفش‌های برفی کانادایی یا آن بالا در میانِ بوته‌زار، یا با ماهی‌گیران خارج از
نیوفاندلند،

آسوده و خوش در کاروان سورت‌مه‌های یخی، سفر با کشتی‌ی بادبانی به همراه سایرین و چپ و
راست رفتنِ کشتی،

در خانه بر تپه‌های ورمونت یا در جنگل مان، یا مراتع تگزاسی،
هم‌قطاری با کالیفرنایی‌ها، هم‌قطاری با شمالِ غربیان آزاد، (عاشق هم‌گرایی‌های والاشان‌ام)،
هم‌قطار با جاشوان و ذغال‌چینان، هم‌قطارِ هرکه دست به پیش‌آرد و با گوشت و شراب مهمان
کند،

سهل‌انگارترین یادگیرنده‌ای، اندیشناک‌ترین آموزنده‌ای، یک تازه‌کاری آغاز می‌کند تجربه هزاران
فصول را، از هر نما و نقشی که من‌ام، از هر مقام و مذهب، یک کشاورز، افزارکار، هنرمند،
نجیب‌زاده، ملوان، کویکر، زندانی، جاکش، جارچی، وکیل، پزشک، کشیش.

در برابر هر چیزی که برتر از گوناگونیِ من است ایستادگی می‌کنم، هوا را نفس بکش اما بعد از
آن به قدر کفایت برای من باقی بگذار، غره نیستم و در جای‌گاه خودم هستم.

(شب‌پره و تخم‌های ماهی در جای خویش‌اند،

خورشیدهای فروزانی را که می‌بینم و خورشیدهای بی‌نوری که توان دیدنِ شان را ندارم، در جای
خویش‌اند،

ملموس در جای خویش‌ست و ناملموس در جای خویش.)

اینان به قطع اندیشه‌های همهٔ مردمان است در تمامیِ اعصار و سرزمین‌ها، آن‌ها در اصل از آنِ

من نیستند،

اگر اینان به قدر من از آنِ تو نیستند هیچ‌اند، یا که به تقریبِ هیچ،

اگر اینان معما و حل معما نباشند هیچ‌اند،

اگر اینان تا به آن‌سان که دوراند نزدیک نباشند هیچ‌اند.

این علف است که می‌روید، هر کجا که خاک است و آب،

این هوای مشاع است که کُره را غرق خویش می‌کند.

با نوای پُرمايه می‌آيم، با شیپورَم و طبلَم. نمی‌نوازم مارش را تنها به کام فاتحان، من به کام مغلوبان و مقتول نیز مارش می‌نوازم،

این تنها برای بدسرشت است آن‌گونه که برای نیک‌سرشت، من با همه‌گان وعده دیدار مقرر می‌کنم،

هیچ یکانی را حقیر و رها شده نخواهم گذاشت،

زن بدکاره، اسفنج‌چیننده، سارق، بدین طریقِ دعوت، به ضیافت فراخوانده شدند؛

برده لب‌درشت دعوت شده است، بیمار مقاربتی دعوت شده است؛

فرقی میان آنان و دیگر مردمان نخواهد بود.

شنیدی چه نیکوست که روز را در پیروزی کام یابی؟ گویم من هم چه نیکوست اگر که در شکست مانی، جنگ‌ها شکست‌های‌اند با همان جوهر که خود چیرگی‌اند.

ضرب می‌گیرم و می‌کوبم به یاد مردگان،

در دهانه‌ سازم بلندترین و سروربخش‌ترین صدایم را به یاد آنان می‌دمم.

زنده باد آنان که مغلوب‌اند!

و زنده باد آنان که کشتی‌ی جنگی‌شان در دریا غرق شده است!

و زنده باد آنان که خود غرقه‌ دریای‌اند!

و زنده باد همه‌ ژنرال‌هایی که در نبردها شکست خورده‌اند و همه‌ قهرمانانِ پیروز!

و بی‌شمار قهرمانان گم‌نام هم‌قدرِ بزرگ‌ترین قهرمانان نام‌آور!

این فشردن دستی آرزم‌گین است، این لختی و عطر مو،

این لمس لب‌هایم به لب‌هایت، این زمزمه‌ اشتیاق،

این ژرفا و بلندای دوردستِ چهره‌ام را بازمی‌تاباند،

این فرورفتنِ غرقِ فکر در خویشتنَم، و باز بیرون آمدن.

پنداری که مقصود پیچیده‌ای دارم؟

آری چنین است، خیال رگبارهای ماه چهارم و سنگ طلق در جوار صخره.

به گمانَت که حیرانی‌ات را خواهانم؟

آیا روشنی‌ی روز، آیا بلبل سرخ جوان که در میان جنگل نغمه خواند حیران می‌کند؟

آیا من بیش از اینان حیرت‌آورم؟

ضیافتی است این که به برابر چیده شده، این خوراک برای گرسنگیِ روزمره، این ساعت چیزهایی را بی‌گمان بازگویم، شاید که نباید به هرکس گویم‌شان، لیک به تو خواهم گفت.

چه کسی بدان جا می رود؟ مشتاق، انبوه، رمزی، برهنه؛ چگونه است که من با خوردن گوشت گاو
قدرت میگیرم؟

به هرروی چیست آدمی؟ کیست ام من؟ کیست ای تو؟ و نیکی و بدی که گویم از خویشتم و
گویم از اینان.

دانم که تک تاخت و بی عیب ام،

هماره اشیای هم گرای جهان به سوی من روان اند، همه برای من نوشته شده اند، می باید دریابم
که این نوشته ها چه معنا دارند.

تمام آنچه که به سان خویشتم نگارم را تو دنبال خواهی کرد با خویشتم، که غیر این، هدررفت

زمان است که به من گوش سپاری،

زاری نمی‌کنم که زاریِ جهان به پایان رسیده‌ست،

ماه‌ها در گذر زمان پوچ‌اند و زمین اما مغروقِ پلشتی و تباهی است،

دانم که بی‌مرگ‌ام،

دانم که نخواهم گذشتِ عمرم سپری شود به‌سان یک لحظه‌ی روشناییِ چوب‌نیم‌سوزانی که به

دست کودکی در تاریکی شب به حرکت درمی‌آید،

دانم که نخواهم گذشت به‌سان ردّ برش‌های چین و شکن‌های چوبیِ آتش‌گرفته‌ی طفلی در شب.

نالان و التماس‌کنان و شکست‌خورده با ظاهری ناتوان، هم‌رنگیِ روانه به پیرویِ نسل چهارم،

کلاه‌م را می‌پوشم چنان‌که حالی خشنودام از درون یا که برون‌م.

چرا می‌باید نیایش گویم؟ چرا باید بستایم و آیینی باشم؟

دانم که معزّزم،

روحَم را نمی‌رنجانم تا که خودم را توجیه یا دیگران را قانع کنم،

دریافتم که قانون‌های ابتدایی هیچ‌گاه عذر نخواهند،

(با این همه گمان برم مغرورتر از خانه‌ای که خود ساختم‌ش نیستم.)

سرتاسر لایه‌های بدنَم را موشکافانه نظاره می‌کنم، مو به مو، با طبیبان رای‌زنی کرده‌ام و دقیق

حساب کردم،

چربی‌ی خوشایندتری از تکه‌هایی که به استخوانَم مهر شدند نیافتم. من وجود دارم چنان‌که

هستم، همین کافی‌ست.

اگر هیچ دگری در جهان درنیابد باز خشنود می‌نشینم و گر هرکه و همه‌گان دریابند باز خشنود

می‌نشینم.

در میان تمان مردمان خویشتن را می‌بینم، نه بیش‌تر و نه به قدر دانه‌ای جو کم‌تر،

یک جهانِ دریافته و با این حال از نظرگاه من سترگ‌ترین است و آن خویشتنِ من است.

و خواه باز می‌گردم به خویشتنِ امروز یا در ده‌هزار یا ده میلیون سالِ دیگر،
می‌توانم غرقهٔ خوشیِ این را بستانم، یا به همان‌قدر غرقهٔ خوشیِ توانم که به صبر نشینم،
من آن‌ام که با شبی لطیف و فزاینده گام برمی‌دارد، نیمی از شب، زمین و دریا را صدا می‌زنم.
جاپای‌م در جایگاهِ خود جاسازی و محکم شده است، می‌خندم بدان‌چه تو زوال خوانی‌ش،
و می‌دانم دامنهٔ زمان را.

نزدیک‌تر بیا ای شبِ سینه‌برهنه! نزدیک‌تر! ای شبِ جذّاب و جان‌فزا!
شبِ بادهای جنوبی — شبِ اندک ستارگان پرنور! شبی آرام و معلق — شبِ جنون‌آمیز نابِ
تابستانی.

من شاعر جسم‌ام و شاعر روح،

لذات فردوس با من‌اند و آلام دوزخ با من،

اولی را به خود می‌پیوندم و در خویشتن نمو می‌دهم، و دومی را به زبانی جدید ترجمان می‌کنم.

من شاعر زن‌ام آن‌گونه که شاعر مرد‌ام و گویم که وه چه عالی ست زن بودن همان‌سان که مرد

بودن و گویم هیچ‌چیز والاتر از مادر مردان نیست. لبخند زن آخ ای زمین شهوت‌انگیز بدمزاج!

زمین درختان غنوده جنبان!

زمین غروب ره‌سپرده — زمین کوه‌های مه — بر سر! زمین آمیخته تنها به زجاجی ماه کامل

مطنطن به

اندوه!

زمین درخشش و تاریکیِ ابلقِ جزر و مد رودخانه! زمین کبودیِ زلالِ ابرهای روشن تر و

شفاف تر

از بهر من!

آن سو رو زمین پرفراز و نشیبِ سرشار، زمین مملو از شکوفه‌های سیب! لبخند زن که عاشقَت

می‌آید.

می‌سرایم سرود انبساط و شکوه را؛

داشته‌ام غوطه‌خوری و خواری را به کفایت، نشان دهم که میزان‌ش تنها والاروی است،

با گشاده‌دستی، عشق را به من ارزانی می‌داری – پس من عشق را به تو عطا می‌دارم!

آخ ای عشق پرشور که به کلام نایی.

آیا از باقی پیشی گرفته‌ای؟ تو سردم‌داری؟ ناچیزی ست این، آنان بیش از آن خواهند بود تا بدان جا

آیند هر يك و بگذرند.

تو ای دریا! خویشتنم را به تو وامی‌گذارم — گمان برم آنچه که مقصود توست را، انگشتان
آماسیده‌ت که مرا دعوت می‌کند از کرانه به نظاره نشینم،

مؤمنم که بدون اینکه مرا لمس کنی باز نخواهی گشت، باید چرخشی محض تمنای دیدار خشکی
داشته باشیم تنگ هم، لباس از تن درآورم، مرا بشتابان به دور از،

چشم خشکی،

نازبالشی برایم شو، گهواره‌ای صخره‌ای برای خواباندم در خواب‌آلودگی موج،

بیفکنم در خیزی‌ی شهوت‌بار، توانم که به عاشقانه‌ها پاسخ دهم.

دریای امواج پهناور-آماسیده‌فراخیده،

دریای پرگستره دم می‌گیرد و پرتنش نفس می‌کشد،

دریای شورِ زندگی و از پریشانی تا بدان‌جا که هماره – گورهای آماده،

شیون‌زنه و خاک به پاک‌کنیِ طوفان‌ها، دریای دم‌دمی و هوس‌ناک، من با تو کامل می‌شوم،

گذاری‌ام من از همه گذارها، شرپیش‌م می‌راند و دگردیسی‌ی شرپیش‌م می‌راند، ایستاده‌ام لاقید،

خرامیدن‌م از سر خرده‌گیری یا از سر جفا نیست.

می‌خیسانم ریشه‌های همه آنان که رشد یافتند،

تو از خنازیر در بارداریِ بی‌وقفه واهمه داشتی؟ گمان می‌بردی که قوانین فلک هنوز بر آن

کارای‌اند و جبران‌پذیر؟

ثبات و تعادل را در یک سو و نیز در سوی دیگر دریافتم، قواعد نیم‌بند همان‌سان یارای‌اند که

اصول و قواعد محکم و سخت،

پندارها و کردارهای اینک‌مان است که بیدارمان می‌کند و به حرکت‌مان در می‌آورد.

هم قطارِ درآیند و برون‌آیم من، ستایندهٔ نفرت و مودّت،

ستایندهٔ معشوقان و آنان که گرد بازوانِ شان یک‌دگر خفته‌اند.

من اوی‌ام که گواه می‌دهد هم‌دلی را،

(باید که به حساب گیرم چیزک‌های درون خانه را و باید از خانه و هر چه در آن است چشم

پوشم؟)

این دقیقه که سوی من آید، هیچ چیز بهتر از اکنون و اکنون نیست، این دم، که از پسِ دسیلیون‌ها

دقیقه پیش می‌آید.

آن‌چه نیکو رخ نمود پیش از این یا آن‌چه نیکو رخ می‌نماید امروز، هیچ جای شگفت نیست،

شگفت همواره و همواره آن است که چگونه یک انسان می‌تواند دنی و یا دهری باشد،

من تنها شاعر خیر نیستم، به کتمان نگیرم که شاعر شر نیز باشم.

فاش شدن بی‌پایان واژه‌گان اعصار!

و برای من یک واژه نو، واژه‌ای فی‌البداهه.

چه افشایی است پیرامون تقوا و گناه؟ واژه‌ای از ایمان که هیچ‌گاه در تردید ناید، اینک یا زین پس

همه اینان برای‌م یک‌سان‌اند، بی‌کنکاش زمانه را پذیرم. مردان و زنان سرتاپا مجهز‌اند،

و ناقوسِ شورش را به صدا آور، و بایست هم‌ره عیاران و آنان که نقش و طرح توطئه می‌کشند.

تنهاست بی‌هیچ نقصی، تنها اوست که می‌گردد و همه را به تکامل می‌رساند تنها آن معمای

مرموزِ شگفت است که همه را به کمال می‌رساند.

واقعیت را می‌پذیرم و سر آن ندارم که درباره‌اش بجویم، ماده‌باوریِ اولین و آخرین مایه الهام

است.

آفرین به علم محقق! پاینده باد اثبات دقیق! گل ناز را با قلمه سدر و شاخ‌های یاس بنفش
درآمیز، ایشان لغت‌نامه‌نویس‌اند، ایشان شیمی‌دان‌اند، ایشان یک دستور زبانِ الواح قدیمی را ابداع
کرده،

ایشان ملوانان‌اند کشتی را در میان دریا‌های ناپیدای پرمخاطره رهنمون کنند.

ایشان زمین‌شناس‌اند، این‌یک با چاقوی جراحی کار می‌کند و ایشان یک ریاضی‌دان‌اند.

والد ویتمن، یک گیتی، پسر منهن، سرکش، گوشت‌آلو، شهوت‌ران، خوران، نشان و زاینده،
بی نازکی‌ی طبع، نایستنده فرای مردان و زنان یا نه جداشده

از اینان،

نه چندان فروتن‌تر نه چندان غرّه.

بردارید قفل‌ها را از درها!

بردارید درها را از چارچوب‌هاشان!

هرآن‌که خوار کند دیگری را مرا خوار کرده و هرآن‌چه از کردار و گفتار سرانجام به من باز گردد.

نجیب‌زادگان! هماره نخستین خوشنامی‌ها از آن شماست!

وجودتان مرحمت است و با این همه، اینان توقف‌گاهم نیستند، لیک توسط اینان به سوی جایگاهم
خواهم رفت.

تذکارات خاص کم‌تر از زبانم جاری شده،

تذکارات بیش‌تری از زندگی ناگفته مانده، و از آزادی و از رهایی،

و بسازید حکایات کوتاهی از اختگان و ابران، و لطف کنید

به دست الهاماتی که در من می‌جوشد و می‌کشد از من جریان و راه‌شان،

از سِرِّ ازل می‌گویم، نشان دموکراسی را دهم، سوگند به پروردگار! نخواهم پذیرفت چیزی را که

همه‌گان هم‌دوش من از آن بهر نجویند،

از درون من بانگ‌های گنگ طولانی برون آید،

بانگ‌های بی‌شمار سلسله‌های زندانیان و برده‌گان، بانگ‌های رنجوران و جداافتاده‌گان و سارقان،

کوتوله‌گان، بانگ‌های حلقه‌های آمایش و اتحاد،

راز رشته‌هایی که ستاره‌گان را به هم می‌بافند و از زهدان‌ها و نطفهٔ پدری؛

و از حق‌های آنان که حق‌شان پایمال شد، معوج و خرده‌پا، ساده‌دل، جاهل، به پیشیزی تحقیر

شده،

مه در هوا، خروک‌ها گلوله‌های سرگین را می‌چرخانند،

از درون من بانگ‌های ممنوعه،

بانگ‌هایی از آمیزش‌ها و شهوت‌ها، بانگ‌های مستور و من پرده را از آنان می‌زدایم، بانگ‌هایی

هرزه، که من به صراحت ابراز می‌دارم‌شان.

دست بر دهان نمی‌گذارم،

می‌شناسم به همان ظرافت که احشایم را به همان سان که به گرد عقل و قلبم گسترده‌ند،

آمیزش برای من چیزی والاتر از مرگ نیست.

باور دارم به تن و تمایلات،

دیدن، گوش سپردن، شور لمس و هر عضو و پاره‌ای از من معجزه‌ای ست.
از درون و برون الهی‌ام و تقدیس می‌گردانم‌ش آن‌چه که لمس می‌کنم یا که مرا لمس می‌کند،
رایحه‌ این زیربغل‌های عطرآگین نیکوتر است از نیایش،
این سر، والاتر است از کلیساهای، انجیل‌ها و تمامی باورها.
اگر چیزی را ستایش کنم بیش از دیگران، این ستودنِ آن گستره‌ تنِ خودم خواهد بود، یا هر تکه
آن.

تو خواهی بود ای کالبد نیم‌شفاف من!
تو خواهی بود ای سایه‌های سطوح برآمده و فرورفته!
تو خواهی بود ای تیغه‌ صلب خیش مردانگی!
آن‌چه از من شخم خورد، تو خواهی بود!
الا ای خون پرمایه‌ من! ای جریان شیریات رگه‌های کوچک حیات من!

این تویی آن سینه‌ای که بر سینه‌های دیگر می‌فشرد،

مغز من پیچش‌های رمزیِ تو خواهد بود!

ریشه‌های آب‌گرفتهٔ سوسن صغیر! پاشلکِ گوشه‌گیر تالاب! آشیان محفوظ تخم‌های جفت!

اینان شما خواهید بود!

موی آشفته - خشک و درهمِ سر، ریش، گوشت، اینان تو خواهید بود!

خورشید سخاوت‌مند، آن تو خواهی بود!

مه‌هایی که صورت‌م را سایه‌روشن می‌زنند، آن تویی!

عرق‌شران و ژاله‌ها که اینان تو خواهید بود!

بادهایی که شرم‌گاه‌شان را به نرمی به من می‌سایند و قلقلک دهند، که اینان تو خواهی بود!

مزارع پرمایهٔ فراخ، شاخه‌های زندهٔ بلوط، پرسه زدن عاشقانه در مسیر پرپیچ و خمِ من، آن تو

خواهی بود!

دستانی که فشرده‌ام، صورت‌هایی که بوسیده‌ام، فانیانی که تا به کنون به دست یازیده‌ام، که اینان
شما خواهید بود.

بر خویشتن هجو گویم، بسیاریِ من و همه‌گان‌اند که دل‌نوازانند، هر زمان و هر چه که بینجامد
مرا آماسیدهٔ شوق به شور آورد،

نتوانم گویم که چه‌سان قوزک‌هایم تسلیم‌اند، نه چه‌سان که از کجاست رستن‌گاه کوچک‌ترین
اشتیاق من،

نه از روی عشقی که می‌بخشم، نه دلیل مهری را که بازمی‌ستانم.

پرتوان سحرپراکن و محشر که به گوشه‌چشمی، از برآمدن آفتاب خواهم کشت،

اگر این بار نتوانم هیچ زمانی از خود طلوعی نخواهم داشت.

افتان و خیزان عروج می‌کنم، درنگ می‌کنم تا بیندیشم، اگر به راستی عروجی باشد،

یک شکوه صبح‌گاهی بر پنجره‌ام مرا بیش از ماورای طبیعت میان کتاب‌ها به وجد می‌آورد.

نایستا فرومی‌نهم تراوش نور را و محشر را چون آفتاب، یافته‌ایم خویش را آی ای جانِ من در

خوشایندیِ خنکای

سپیده‌دمان،

به تماشای رخ‌نمون آفتاب!

خرده پرتویی محو می‌کند سایه‌های شفاف و بی‌کران را، هوا به کام من خوش می‌چشد.

صدای من در پی‌ی چیزی است که چشمانم یارای رسیدنش را ندارند،

با چرخاندن زبان جهان را و حجم‌های جهان‌ها را حلقه زنم.

سنگینی‌ی تکاپوی جهان بر پای‌کوبی‌ی بی‌معصیت به خاموشی رخساره می‌گرداند، افشردۀ ترّ و

تازه،

قیقاچ‌گر می‌جستند به بالا و پایین و

گفتار، هم‌زادِ خیالم است، ناهم‌سان در حساب خویش‌ش،

هماره مرا می‌انگیزاند، به ریش‌خندی گوید،

والث! سرشاری به کفاف تو، چرا به برون نمی‌سپاری‌ش؟ چیزهایی ست که به دیده‌ام نایند و به

بالا می‌خزند، چنگاله‌های شهوانی، دریا‌های زلالِ شهدِ فردوس را به انبوهی گرفته‌ند.

زمینِ مجاورِ آسمان به شکیبایی ایستاده، بستن هر روزۀ پیوند اینان،

ستیز سهم‌گین از شرق، آنک بر فراز سرم،

طعنۀ تسخرزن، بنگر آن‌سان که چگونه تاج بر سر خواهی نهاد!

خیال کردی! به ستوه نخواهم آمد، به طرز گفتار فراتر از حد اعتنا می‌پروری،

آیا ندانی آخ ای کلام! که ندانی که جوانه‌ها چگونه در زیرت جای گزیدند؟

به شکیبایی در تیرگی، محصور با شبنم جامد،

خاک پیش از صفیرِ پیش‌گویانه‌ام پس می‌رود،

نهفته‌ام به زیر براهین تا در سرانجام میان اینان به ثبات رسم،

دانش من به اجزای زندۀ من، با معنای همه چیز قرین ماند،

شادی، (آن‌چه که هرکس از من بدان گوش سپارد از مرد و زن، بشارت دهد، بگذار که به

جست‌وجوی آن روز رود.)

شایستگی‌ی نهایی خود را از تو دریغ می‌دارم، دریغ می‌دارم تا آن‌چه که به راستی من‌ام را پیش

می‌کشی

جهان را فراگیر، لیک هیچ‌بارکی به تقلّا نیفت که مرا فراگیری،

تنها با نگاهی به تو، چشم‌نوازترین و بهترینّت را به جانبّت گرد می‌آورم،

من همهٔ براهین و هر دیگری را در چهرهٔ خود دارم، با هیس لب‌هایم، هر بدگمانی را حیران

خواهم کرد.

اینک هیچ نکنم جز گوش فرا دادن،

تا آن‌چه که می‌شنوم را درون این سرود بیندوزم، تا بگذارم اصوات به یاری سرود بیایند.

از مردمان کاری در میان خوراک‌شان،

بنیان برآشفتهٔ رفاقتِ از هم‌گسیخته، نجواهای سستِ بیمار،

دادرُس با دستانی تنگ گرفته بر میز قضاوت، لب‌های رنگ‌باخته‌اش فرمان مرگ را هجی می‌کند،

بانگ‌های و هوی باراندازانی که کشتی‌ها را در اسکله خالی می‌کنند، لنگربرداری لنگرکشان،

طنین زنگ‌های خطر، شیون آتش‌نشان، خروش آتشین ماشین‌های سریع‌السير و گاری‌های لوله‌های

لاستیکی با آذیرهای خطر و چراغ‌های ملوّن،

سوت قطار بخار، نزدیک شدن قطار با چرخ‌های سخت‌ش،

مارش به آهستگی در پیشاهنگی جمعی که دو به دو به ساز مشغول‌اند، به نواخت آیند، (می‌روند

تا چند جسد را بدرقه کنند، بر سر پرچم‌ها را با کتان‌های سیاه به ستر گرفته‌اند.)

بی‌باکی‌ی پرنندگان را به گوش می‌سپارم، تقلای رشد گندم را، یاوه‌گویی‌های هیجانات عشق را،

ترق‌ترقِ ترکه‌هایی که طعام‌های مرا مهیا کنند،

به گوش می‌سپارم آوایی که عاشق‌ام، آوای صدایِ آدمی را،

به گوش می‌سپارم همهٔ آواهایی را که باهم در روان‌اند، در هم، آمیخته یا در پیِ هم،

آواهای شهر و آواهای برون شهر را، آوای روز و شب را،

جوانک‌های پرگویِ هم‌ره آنان که دوست‌شان می‌دارند، از خنده‌های مستانه، به گوش می‌سپارم

ویولن سل را، (گلایهٔ قلب مرد جوان است)، به گوش می‌سپارم شیپور کوک‌شده را، در پلکی بر هم

گذاشتن به نرمی به گوش‌هایم راه می‌جوید، می‌لرزاند دیوانه-خوشایندوار تشویش‌هایی را در دل

و سینه‌ام به لرزش درمی‌آرد.

به گوش می‌سپارم هم‌خوانی را، اپرایی با شکوه‌ست، آخ که این همان موسیقی است — شایای
من.

خوانندهٔ خودستا و پرشورِ تنور مرا سرشار می‌کند، به‌سان آفرینش، انحنای پیچان دهان در من
رسوخ می‌کند و مالا مال‌م می‌کند و گوش می‌سپارم به سوپرانوی ماهر (چه آوازی از او سر می‌زند؟)
ارکستر مرا در مداری می‌گرداند، وسیع‌تر از مدار اورانوس، فریب‌م دهد چنان‌که در تب و تاب‌ش
بی‌خبرم که در زنجیر،
آنانم،

برای من بادبان می‌کشد، پاهای عورم را تر می‌کنم، آنان را موج‌های تن‌آسا به لیسیدن می‌گیرند،
بریده شده‌ام به دست تگرگی سهمگین و تند، دَمَم را نیست گردانم،
غوطه‌ور در میان مورفین آغشته به عسل، راه نفس حنجره‌ام را مرگ می‌فشارد،

در امتداد، دوباره رها می‌شوم تا معمای معماها را دریابم،

و این است آنچه بودن می‌نامیم‌ش.

بودن به هر سانی، چیست این؟

(قوس قوس در حرکت‌ایم، همه‌گان‌مان و همواره بازگردیم بدان‌جای دور) اگر هیچ کمال نیافت،

بیش از صدف، در آن پوسته زمخت

کافی بود،

پوست من صدفِ زمختی نیست،

راهنشان‌های آنی دارم در سرتاسر وجود خویش، خواه بگذرم یا که ایستا شوم برابرشان، آنان هر

عینیتی را به تصرف گیرند و بی‌گزند از طریق هدایت می‌کنند.

پس این همسودن است؟ مرا به لرزشی اندازد که در آن از من هویتی نو سازد، شعله‌ها و اشیر
شتابی که در شریان‌هایم پدید آرند،

نشان خیانت‌آمیز من از راه می‌رسد و به گرد می‌آید تا به یاری‌شان رسد، تن دنی و خونم، آذرخش
را به بازی گیرند بشکافند آنچه،

در پرشوری با خویشتم بیگانه است،

در همه خیال‌های شهوانی‌ی اغواگر ناروان سازد اندام‌هایم را، سخت گرفته پستانه قلبم را از
برای دوشیدن چکه‌ای، به جانب من شهوت بار رخ می‌نماید، لمس‌کنان بی‌هیچ پرده‌پوشی، بی‌بهره‌ام
سازد از سزاوارترینم، چنان‌که برای غایتی،

تکمه‌های لباس‌هایم را وا کند، مرا میانِ کمر برهنه‌اش به تصرف گیرد، به رسم فریبایی‌ی خویش
حیرانی‌ام را می‌زایاند با آن آهستگی‌ی تاب‌تابِ آفتاب و
عرصه‌های علف‌زار،
لاخجل حواس دیگر را به کنار می‌کشاند،
به اغوا بندد که جای همسودن، ره‌سپار چرایی شوند و آهسته به پیش
بر پهلویه‌های تنم،
هیچ درنگی، هیچ پروایی را به شمار نارد، از برای یارای سرکشی‌م یا خشم خویشتن‌م،
وامی‌کشد باقی جماعت را به گرد، از برای خوشی‌ی آنی‌شان،
آن‌دمان همه‌گان به یکتایی رسند تا سرِ پرت‌گاه ایستند و حیران‌م سازند.
تنها براگیخته می‌شوم، می‌فشارم، لمس می‌کنم با انگشتان‌م و شادمان‌ام،
که لمس می‌کنم خویشتن‌م را بر دیگری که حد توان تحمل‌م است،

نگهبانان رها می‌کنند هر بندی از مرا،

مرا فرومانده به غارت‌گریِ سرخ وانهاده‌اند،

همه‌گان‌شان، به پرت‌گاه می‌آیند برای شهادت و هم‌دستی علیه

من.

رودروی خائنان تسلیم‌ام،

بدوی سخن می‌رانم، نازکیِ خیالِ خود را گم کرده‌م، من و هیچ‌دیگری که منم:

بزرگ‌ترین خائن،

خویشتن‌م را طلایه‌دارانه به پرت‌گاه بردم، دستان‌م مرا بدان‌جا کشاندند،

آنان نه بیزارانند از رساندن خویش‌شان و نه بر آن پای فشرند، آنان از انبرک زایمان جراح بی‌نیازاند،

ناچیز همان‌قدر برای‌م بزرگ است که هر چیز دیگر،

(چیست بیش‌تر یا کم‌تر از حس لامسه؟)

منطق و موعظه هیچ‌گاه دل را صاف نگردانند،

شرجی‌ی شب به ژرفای روحم رسوخ می‌کند،

قوای لمس شریر! چه می‌کنی؟ نفس‌م تنگ گرفته‌ست در گلویم،

دریچه‌های‌ت را بگشا، به پیش‌م تویی ناسودنی، (تنها چیزی که خویش‌ش را برای هر مرد و زنی

اثبات می‌کند، تنها چیزی که هیچ‌کدامین کتمان‌ش نکند، چنین است.)

لمس پنجه در پنجه عشق بازانه کور، لمس تیز دندان پوشیده مستور!

ترک من چنین بی تابت کرد؟

فراق که از پس جدایی، وصال است، تاوان ابدی امانت ابدی،

باران مهیب پرمایه و پاداش پرمایه تر پس آن. دقیقه‌ای و قطره‌ای از من، ذهنم را فرو می‌نشانند،

مؤمنم که کلوخ‌های آب‌خورده عاشقان و درخشان خواهند شد، مختصری از مختصرات پاره

تنی از مردی یا که زنی،

و یک اوج و یک آذین، رغبتی سوی هم دارند،

و ناگستی شاخه زنند بی تأمل به عقوبتی تا بدان جا که پیش روند که خالق همه چیز گردند،

و تا بدان جا که یکی و همه‌گان دل‌شادمان گردانند، و ما آنان را.

جوانه‌ها را برمی‌دارند و انباشته سازند، در جوار حاشیهٔ جوی به وفور و جانی می‌ایستند،

چشم‌اندازهایی که مردانه فراخ‌اند و برجسته، ناکال و رسیده و زرین‌فام.

۳۰

تمامیِ حقایق در تمامیِ اشیاء چشم‌به‌راه می‌نشینند.

مؤمنام به یک برگ از علف که کم‌تر از تقلاى عزیمت ستاره‌گان نیست،
و مورچه به حدّ غایت عالی‌ست، و یک دانه از ماسه، و تخم چکاوک،
و داروگ شاه‌کاری است حاصلِ دستِ جهان بالا،
و شاه‌توتِ رونده دالان‌های فردوس را زینت خواهد بخشید و عاجزترین مفاصل دست‌م همه
ماشین‌ها را به پیشیزی برشمرند،
و گاو نشخوارکنان با سری خموده پیشی می‌گیرد از هر پیکره‌ای،
و موشی به قدر کفاف خود اعجاز است، تا میلیون‌ها دهری را به حیرانی غوطه‌برد،
دریافتم که با مرمر آمیخته‌ام، با زغال‌سنگ، با خزه‌هایی با رشته‌های مطوّل، با میوه‌ها، با دانه‌ها

با ریشه‌های خوردنی،

و سراسر از گچ‌بری‌ها پوشیده‌ام و با چارپایان و پرندگان،

و دور شده‌اند آنچه که از براهین نیکو پشت سرشان نهاده‌ام،

اما پس می‌گردند، دوباره‌گی، آنگاه که تمنّای‌ش را دارم و می‌خوانم‌شان، هر چه که باشند.

گمانه دارم که توانم بازگردم و از میان وحوش زیست کنم، آنان چه بسیار آرام و خودکفایند،
می ایستم و مدیدم به درازا نظاره شان می کنم،

آنان از آن چه به سرشان آید به مشقت و مویه نیفتند، در ظلمات، بیدار در بستر نیفتند و برای
گناهشان نگریند، با جدال هاشان بر سر تکلیف از جانب پروردگار مرا دل زده نسازند، هیچ یک
ناخرسند نیست، هیچ یک غرق جنون نیست

از تملک چیزی،

هیچ یک نه به دیگری زانو زد، نه به هم نوع خویش که هزاران سال پیش می زیسته،
در سراسر زمین هیچ نه ارج مند است و نه جدامانده، در بیهودگی، دوانگی و بیم ناک،

در بیهودگی، سنگ‌های آذرینِ تفت کهنه‌شان را سوی روی‌کرد من روانه سازند،
در بیهودگی، ماستودون زیر تلّ گرد استخوان‌هاش خلوت گزیده، در بیهودگی، اشیاء هم‌بسته
ایستاده و قواره‌های مکتّری به خود بندند، در بیهودگی اقیانوس فتاده در گودی و هیولاهای شگرف
بر بستر آن غنوده،

در بیهودگی، سنقر آسمان را سکنای خویش سازد.
در بیهودگی مار میان علف‌های خزنده و الوار می‌لغزد، در بیهودگی، به عبث گوزن شمالی
راهِ معبرهای جنگل را به صرافت پی می‌گیرد، در بیهودگی، پنگوئنِ منقارخنجری پرّه اندازد سوی
شمال، سوی لابرادور، به شتاب به تعقیب می‌افتم، سوی آشیانِ میان شکاف‌های پرت‌گاه بالا می‌خزم!
این‌چنین آنان روابطشان را به من آشکار سازند و من می‌پذیرم‌شان.
یادگاری‌هایی از خویشتم را به پیش‌م می‌کشند، یادگاری‌هایی که ابراز دارند؛ بی‌پیرایه در کف‌شان.

در حیرت‌ام که آنان یادگاری‌ها را کجا یافته‌اند؟

آیا از آن راه در زمان‌های دور گذر کردم و سربه‌هوا ره‌اشان کردم؟

من، خویش، به پیش می‌روم، در آن هنگامه و حالا و برای هماره، می‌انبارم و آشکار سازم هماره
بیش‌تر و به شتاب، بی‌کرانه و فراگیر، و به مثال اینان در میان آنان، محدود نمی‌کنم خویش را به
یابنده‌گان یادگارِ آن‌م،

این‌جا آن‌یک را که عاشق‌ام برمی‌گزینم و اینک می‌روم با او

با پیمانی برادرانه.

هم‌بسته‌گان و هم‌رهان‌م مرا ترک می‌گویند، زانوان‌م در دهنه‌های دریا می‌آرامند، ستیغ کوه‌ها را
می‌گذرم، کف دستان‌م خاک‌ها را می‌پوشانند،
پا بر جای‌ام با خیال‌م.

زیبایی‌ی ساحره‌ی یک اسب نر، خرام و راغب به نوازش‌های‌م، موی بلند بر پیشانی، گشاده میان
گوش‌ها،

اندام‌ها صیقلی و چالاک، دُم که زمین را گرد گیرد،
چشمان سرشارِ درخششِ شرارت، گوش‌ها بریده به ظرافت، به نرمی در حرکت.
سوراخ‌های بینی‌ش گشوده می‌شوند آنک که پاشنه‌های‌م او را در آغوش گرفته‌اند،
اندام خوش‌تراش‌ش، هنگامه‌ای که در اطراف می‌گردیم و باز می‌گردیم، غرق لذت به لرزه افتند،
لیک تو را دقیقه‌ای به کار بندم، پس آن دست بردارم از تو، اسب نر، چرا محتاج گام‌های توام
هنگامه‌ای که خویش آن‌ها را به تاخت اندازم؟ حتی ایستاده یا که نشسته، چالاک‌تر از تو در می‌نوردم.

فضا و زمان! اینک در می‌یابم که راست است، آنچه که گمان می‌بردم، آنچه که به گمان می‌بردم
 آنک که بر علف پرسه می‌زدم،
 آنچه گمان می‌بردم، آنک که تنها در بستم غنوده بودم،
 و دگر بار هنگامه‌ای که ساحل را گز می‌کردم به زیر ستاره‌گان کم‌فروغ سپیده‌گاهان،
 کنار خانه‌های چارگوش شهر — در کلبه‌های چوبی، اردوزده در هم‌رهی الواربرها،
 کناره خطوط شاه‌راه رودخانه، در امتداد آب‌گذر خشک‌ش و بستر جوی‌بار،
 باغچه پیازم را وجین می‌کنم، رج‌های هویج و زردک‌ها را آب‌یاری می‌کنم، می‌گذرم از میانه
 دشت‌های هموار، به کاوش در جنگل می‌روم،

معدن می‌کاوم، به طلاجویی می‌روم، درختانی که به تازگی مالک شده‌ام را در آغوش می‌گیرم،
قوزک‌ها در عمق شن‌های داغ تاول زده، قایق‌م را به پایین رودخانه کم‌عمق می‌کشم،
جایی که پلنگ سیاه بدان سو گام برمی‌دارد، به پیش و پس می‌رود بر بلندای شاخه‌ای، جایی که
گوزن نر، دیوانه‌سان سوی صیّاد باز می‌گردد،
جایی که مار زنگی، دارزی و آویختگی‌ش را بر سنگی آفتاب می‌دهد، جایی که سمور آبی ماهی
می‌خورد،

جایی که تمساح با پولک‌های سختش کنار مرداب بستر گزیده،
جایی که خرس سیاه در پی ریشه‌ها یا که غسل می‌گردد، جایی که سگ آبی با دم پارویی‌ش بر
گل‌ولای، آرام نوازش گیرد؛

بر فراز نیشکر رویان، بر فراز کتان‌ها با گل‌های زرد، بر فراز شالی‌زار در دشت کم‌آب‌ش،
بر فراز خانه با سقف تیز مزرعه، با کف کنگره‌دار و شاخه‌های ظریفی، آویخته از ناودان‌ها،

بر فراز خرمالوی غربی، بر فراز ذرت درازبرگ، بر فراز ساقه نازک آرایِ کتان با گل های آبی،
بر فراز گندم سپید و قهوه فام، آن جا یکی زمزمه گر است و یکی وزوزکنان در کنار دگران.
بر فراز سبزیِ تیره گندم سیه فام، حالی که در نسیم به خود موج و سایه می گیرد؛
از کوه ها بالا می خزم، خویشان را به احتیاط به بالا می کشم، شاخه های کوتاه و باریک را محکم
به تمسک گیرم،

مسیر پوشیده علف را می پیمایم و کنار می زنم برگ های خاشاک را،
آن جا که بلدرچین میان جنگل و دشت گندم صفیر می کشد،
آن جا که خفاش در شام گاه ماه هفتم پر می کشد، آن جا که سوسک طلاییِ درشتی از میانه تاریکی
می افتد،

آن جا که نهر از ریشه های درخت پیر خود را بیرون اندازد و به مرغزار جاری شود،
آن جا که رمه گاوان ایستاده و مگس ها را با تکان های هولناک از پوست خود دور سازند،

آنجا که تنظیف پنیر در مطبخ آویخته، آنجا که آهن‌های اجاق، پیش‌بخاری‌های آتش‌دان را در
میان میگیرند، آنجا که تارهای عنکبوت در گل‌آذین‌های تیرهای سقف می‌آویزند؛
آنجا که چکش‌های آهنگری می‌کوبند، آنجا که ماشین چاپ غلتک خود را می‌چرخاند،
هر آنجا که قلب آدمی با رنجی مهیب در زیر دنده‌هاش می‌تپد،
آنجا که بالن گلابی‌سان در آسمان معلق است، (خویشتن در آن معلق‌ام و آرام به پایین‌دست
می‌نگرم)،
آنجا که ماشین زندگی به سوی دام لغزش و خطا کشیده می‌شود، آنجا که گرما جوجه‌ها را از
تخم‌های سبز روشن بیرون می‌کشد در گودی‌های ریگ،
آنجا که نهنگ ماده در هم‌رهی نوزادش شنا می‌کند و هیچ‌گاه ره‌اش نمی‌کند،
آنجا که کشتی‌ی بخار درفش بلند دودش را در پس خویش می‌کشد،
آنجا که باله کوسه چون تیغ‌های سیاه آب را می‌برد،

آن جا که صدف‌ها خود را به عرشهٔ لزجش می‌رسانند، جایی که مرده‌گان به زیرش می‌پوسند؛
آن جا که پرچم پرستاره در طلایهٔ هنگ‌ها کشانده می‌شود؛
از کنارراه جزیرهٔ مطوّل و وسیع راهی‌یِ منهتن می‌شود،
به زیر نیاگرا، سیلاب سقوط می‌کند چون پرده‌ای بر سیمای من،
بر آستانهٔ در، بیرون از آن، کندهٔ قدم‌گاه است از چوب سخت،
در مسابقهٔ اسب‌دوانی، یا خرامانی‌یِ گردش‌های جمعی یا رقص‌ها یا بازی‌یِ بیس‌بالی دل‌چسب،
در جشن‌واره‌های مردانه، با طنّازان ول‌گرد، رخصت‌های کنایه‌آمیز،
در آسیاب سیاب‌گیری، چشیدن شیرینی‌های پورهٔ قهوه‌فام، مکیدن شرابه‌اش با نی،
به وقت پوست‌کندن سیب، تمنای بوسه‌هایی بر هر میوهٔ سرخی که می‌یابیم،
در جماعت‌ها، مهمانی‌های ساحلی، دورهمی‌های دوستانه، سبوس‌گیری، خانه‌سازی به هم‌یاری؛
آن جا که مرغ مقلّد جوشیدن‌ها، قدقددها، فریادها و ناله‌هاش را دل‌پذیر می‌آوازد،

آنجا که پشتۀ یونجه در کاهدانِ حیاط بساط می شود، آنجا که ساقه های خشک پخش می شوند،
آنجا که گاو ماده در طویله به انتظار می ماند، آنجا که گاو نر به پیش می رود از برای ختم کارهای
نرانه اش، آنجا که نریان سوی مادیان و آنجا که خروس سوی مرغ گام برمی دارد، آنجا که گوساله های
ماده می چرند، آنجا که غازها به شتاب غذاهاشان را نوک می زنند، آنجا که سایه های هنگامۀ غروب
بر مرغزارِ بی کران و خموده می گسترند، آنجا که رمه های بوفالو گسترۀ خرنده ای را در مایل های مربع
دور و نزدیک قرق می کنند،

آنجا که مرغ مگس خوار روشن و خاموش می درخشد، آنجا که گردن قوی ی سال خورده می پیچد
و چرخ می خورد،

آنجا که کاکایی ی خندان در کنارۀ ساحل به ناگه شیرجه می رود، آنجا که خنده زند به سان
خندۀ آدمی،

آنجا که کندوهای زنبور رج شده بر یک مسند خاکسترفام در باغ، نیم مستتر به دست علف های

هرز بلندقامت،

آن جا که کبک‌های گردن راه‌راهی بیتوته کنند در حلقه‌ای بر خاک، حالی که سرهاشان بیرون

افتاده،

آن جا که گاری‌های تشییع از دروازه‌های قوس دار گورستان عبور کنند، آن جا که گرگ‌های زمستانی

در میان خرابه‌های برف‌ها و درختانِ قندیلی زوزه کشند،

آن جا که حواصیل تاج‌طلایی به کناره تالاب در شب می‌آید و خرچنگ‌های کوچک را می‌خورد،

آن جا که شتک شناگران و غواصان ظهرِ حمیم را خنک سازد،

آن جا که ملخ سبزِ بیشه تیغهُ رنگین‌ش را بر درخت گردو بر فراز چاه به بازی می‌گیرد،

از میان زمین‌های بالنگ و خیار با برگ‌های نقره‌ایِ پیچ‌خورده،

از میان نمک‌زاران یا باغ پرتقال یا به زیر درختان نرّاد مخروطی،

از میان زورخانه، از میان می‌خانه‌های پنهانی، از میان دفتر یا که تالار دولت،

مشعوف با بومیان و با بیگانگان، مشعوف با قدیم و جدید، مشعوف در هم‌رهیِ زنان بی‌آلایش

به‌سان شعف در هم‌رهیِ زنان دل‌ربا،

مشعوف با زنان کوئیکر آن‌گاه که کلاه بی‌لبه‌شان را برمی‌دارند و با صدای ملیح‌شان حرف می‌زنند،

مشعوف در هم‌رهیِ نغمهٔ هم‌سرایان کلیسای سپیدگون،

مشعوف در هم‌رهیِ واژه‌های پرحرارتِ واعظِ خیسِ عرق شدهٔ متدیست، که به جد رهروانش

در مجمع را به وجد آورد،

سراسر عصرهنگام نظر افکنده بر شیشه‌های مغازه‌های برودوی، پوست بینی‌م صاف‌شده که به

شیشهٔ ضخیم چسبیده‌ست،

همان عصر، پرسه‌زن، صورت‌م به‌سوی ابرها بالا رفت، یا که به پایین یک خیابان یا در کنار

ساحل،

بازوان راست و چپم پهلوهایی دو رفیق را به گرد گرفته‌ند، و من در میان‌شان؛

روانه سوی خانه، در هم‌رهی بوشمن خموش و سیه‌چرده (در پشت سر من می‌تاخت در فروشد

روز)،

به دور از قریه‌ها در خوانش جاپای جانوران، یا که ردّ سرخ‌پوستان،

پهلوی تخت‌خواب در مریض‌خانه، دادن شربت لیمو به بیماری محموم،

در جوار جنازه‌ای در تابوت، هنگامه‌ای که همه‌گان خاموش‌اند، با شمعی به زیارت‌ش،

سفر به هر بندری به تمنای سوداگری و دلی به دریا زدن،

سراسیمه در هم‌رهی جماعت تازه‌وارد، چنان مشتاق و هوس‌آلود به‌سان هرکسان،

به‌گرمی در جوار آن‌که از او نفرت دارم، حاضر که در جنون‌م کارد آجین‌ش کنم،

تنها در میانه شب در حیاط پشتی‌ام، پندارهای‌م از من گریخته‌ند دیرزمانی،

قدم‌زنان در تپه‌های باستانی یهودیه در هم‌رهی آفریدگار لطیف دل‌کش در کنارم،

به تعجیل در فضا، به تعجیل در میان عرش و ستاره‌گان،

به تعجیل در میان هفت قمر و حلقهٔ پهناور، به پهنای هشتاد هزار مایل،
به تعجیل در هم‌رهیِ شهاب‌های دنباله‌دار که گلوله‌های آتشین بارشان را پرتاب کنند، به سان
دگران،

حمل طفل هلالی که در زهدان خویش حاملهٔ مادر کامل خویش است،
متلاطم، غرقه در عیش، باتدبیر، غرقه در عشق، محتاط،
حامی و خاضع، پیدا و پنهان،
روز و شب در چنین جاده‌هایی گام برمی‌دارم،
باغستان‌های سپهر را به نظاره می‌نشینم و به میوه‌هاشان می‌نگرم، و می‌نگرم به میلیاردمیلیارد از
رسیده‌هاشان، و می‌نگرم به میلیاردمیلیاردها از کال‌هاشان. پرواز می‌کنم به سان پروازهایی سیال و
روح در کام کشیده، راه من از زیر ژرف‌پیماییِ زیردریایی‌ها می‌گذرد،
به خویشتن‌م برای ماده و ضدماده یاری رسانم، هیچ نگاه‌بانی نتواند مرا باز دارد، و نه قانونی که

جلودارم باشد.

لنکر می اندازم کشتیَم را، تنها برای اندک زمانی،

پیام آورانم مدام دریا را تا دوردست می پیمایند و بازگشتشان را سویَم روانه سازند.

به شکار خز خرس های قطبی و فوک ها می روم، جستن از شکاف های ژرف با یک چوبه نوک تیز،

متمسک گردم به واژگونی های سست و ملول.

بالا می روم از دکل کشتی،

جایَم را دیر هنگام برمی گزینم تا پاسی از شب بر چکادش برمی گزینم،

دریای قطبی را درمی نوردیم، که به قدر کفاف نورآذین است،

در میان محیط زلال، به انبساط می رسم حول زیبایی ی حیرت زا،

بی شمار توده های یخ از من گذر کنند و من از ایشان گذر کنم، چشم انداز در همه سو آشکاراست،

در دوردست کوه ها با قله های سپید رخ می نمایند، خیال خویش را سوی آنان روانه سازم،

نزدیک می‌شوم به جنگ‌زار دهشت‌ناکی که به زودی در آن گماشته خواهم شد،
از پاسگاه‌های دیدبانیِ عظیمِ اردوگاه گذر می‌کنیم، عبور می‌کنیم با گام‌های خاموش و محتاط،
یا که وارد شهرکی می‌شویم که اندکی پهناور است و اندکی شهری ویران،
ساختمان‌ها و عمارت‌های ویران، بیش از تمام شهرهای زندهٔ زمین،
رفیقی آزادم من، شب را بیتوته کنم در جوار آتش نگاهبانی،
نوداماد را از بستر بیرون کشم و خویش با عروس هم‌بستر می‌شوم،
تمام شب او را تنگ در میان ران‌ها و لب‌هایم در آغوش می‌گیرم،
صوت من صوت زنانه‌ست، آن شیون در جوار نرده‌های پله‌ها،
آنان بالا می‌کشند، پیکرِ مردِ آب‌کشیدهٔ مغروقِ مرا،
درمی‌یابم قلبِ لب‌ریز اشتیاقِ دلاوران را،
رشادت به وقت کنون و تمامیِ اعصار،

چگونه ناخدا نظاره انداخت بر لاشهٔ تلنبار از کشته و بی‌سکانِ

کشتی بخار، و مرگ در تعقیب آن در فراز و فرود طوفان،

چگونه سخت تسلیم نشد و به قدر انگشتی شانه خالی نکرد و مؤمن بود به روزها و مؤمن بود به

شب‌ها.

و با گنج با حروف درشت بر تخته‌ای نوشت، در آسودنِ نیکو باشید، هرگز رها تان نخواهیم کرد؛

چگونه به تعقیب‌شان رفت و چگونه سه روز با آن‌ها همراهی کرد و کنار هم جمع‌شان می‌کرد و

نمی‌توانست تسلیم شود،

چگونه در سرانجام ناویان پریشان و سرگردان را نجات داد،

چه نحیف و نزار به چشم می‌آمدند آن زنان در لباس گشاد، آن‌هنگام که کشتی‌شان از کنار

گورستانی که برایشان مهیا شده بود می‌گذشتند،

چه خاموش‌اند نوزادان پیرچهره و زمین‌گیر، و مردان با صورت‌های نتراشیده،

همهٔ اینان را سرمی‌کشم، طعم خوشایندی دهد، به نیکی دوست‌ش می‌دارم، از آنِ من می‌شود،

من آن مردم، رنج برده‌ام، آن‌جا بودم.

استغناء و آرامش شهیدان،

مادر کهنه‌سال، محکوم شد به ساحره‌گری، با چوب‌های خشک سوزانده شد، طفلان‌ش بر او

خیره می‌مانند،

بردهٔ تحت تعقیب در گریز از پا می‌افتد، نفس‌زنان ولو شد بر پرچین، غرقِ عرق،

دردی جان‌کاه که می‌گزد گویی سوزن در پاها و گردن‌ش فرو شود، ساچمه‌ها و گلوله‌های کُشنده.

تمام اینان را درمی‌یابم یا خویش تمام اینان‌ام.

من بردهٔ تحت تعقیب‌ام، می‌رمم از دندان سگ‌ها،

بر من چیره شوند دوزخ و نومیدی، شلیک و باز شلیکِ مرد تیرانداز،

چنگ زنم به نرده‌های پرچین، خون‌م چکان‌چکان، رقیق شده است در چکیدن از شکاف پوست‌م،

زمین خورم بر علف‌ها و صخره‌ها،
سواران، اسبانِ بی‌میل‌شان را می‌تازانند، خرام‌خرام نزدیک می‌شوند،
در گوش‌های گنگ‌م طعنه زنند و خشم‌گینانه بر سرم تازیانه کوبند.
دردهای جان‌گاه یکی از دگردیسی‌های رخت‌های‌م است،
از او که زخمی‌ست نپرسم که چه حال است، من خویش بدل به اوی زخمی شده‌ام،
زخم‌های‌م کبود می‌شوند در من، آن‌سان که بر عصایی تکیه دهم و به نظاره می‌نشینم، دگربار
دور شدنِ طبل‌زنان،
دگربار حملهٔ توپ‌ها، خمپاره‌اندازها،
دگربار سوی گوش‌های شنوای‌م توپ‌ها پاسخ دهند.
آتش‌نشان متلاشی‌ام منْ با استخوان شکستهٔ سینه، دیوارهای فرو ریخته مرا در آوارهاشان دفن
می‌کنند،

تف و دودی که نفس می‌کشم، شنیدم صدای فریادهای هم‌رزم‌هایم را،
صدای نحیف بیل و کلنگ‌شان را از دوردست شنیدم، تیرهای دیوار را کناری زدند، به آهسته‌گی
بالایم کشیدند و بیرون آوردند، همراهی‌شان کردم، همه‌چیز را می‌بینم و می‌شنوم،
شیون‌ها، دشنام‌ها، غریو، هلهله شادی برای شلیک‌های به هدف‌خورده، آمبولانز^۲ به آرامی
می‌گذرد حالی که قطره‌های سرخ را در مسیر خویش می‌کشد، کارگران به کاوش پسِ ویرانی‌ها
مشغول‌اند، مرمت‌های ضروری را می‌آغازند،
سقوط نارنجک‌ها از میان شکاف سقف، انفجار پروانه‌سان،
صدای تند و تیز اندام‌ها، سرها، استخوان، چوب، آهن، آن بالا در آسمان. در هوای شب در
پیرهن سرخ‌م دراز می‌کشم، این سکوت نافذ، محض خاطر من است،
پس از همه اینان بی‌رنج دراز می‌کشم پرملال لیک چندان ناخشنود نیستم، سپیدفام و زیبای‌اند

^۲ بنا بر دلایلی ویتمن از واژه ایتالیایی آمبولانس استفاده کرده است. - م.

رخسارهای به گرد من، از سرها کلاه‌های آتش‌نشانی‌شان برداشته شده،

جماعتِ به زانوافتاده محو می‌شود با نور مشعل‌ها.

دگر بار صدای کم‌فروغ از دهان ژنرالِ در احتضارم، جنون‌بار دست‌هاش را تاب می‌دهد،

در میان لخته‌های خون نفس بریده می‌گوید، به من اعتناء نکن — حواست — جمع سنگربندی

باشد.

جدامانده‌گان و مرده‌گان زنده می‌شوند،

به‌سان صفحه‌ ساعت ظاهر می‌شوند یا که به‌سان دستانم به حرکت افتند، من خویش آن ساعت‌ام.

من توپ‌چی‌یِ سال‌خورده‌ای‌ام، از بمباران سنگرِ خویش سخن می‌گویم، دوباره آن‌جای‌ام.

حال بازگویم آنچه را که در آستانه جوانی در تگزاس دانستم، (سقوط آلامو را بازنگویم،

هیچیک جان به در نبرد تا که سقوط آلامو را بازگوید،

آن صدوپنجاه نفر در آلامو هنوز خاموش‌اند،) این است روایت کشتار بی‌تألم چهارصد و

دوازده مرد جوان.

در میدانی خالی عقب می‌نشستند، پشت آمادهاشان سنگر می‌گرفتند،

جان نهصد خصم خیمه‌زده به گردشان را گرفتند، نه‌برابر شمارشان، بهایی از تاوانی بود که

پرداختند،

سرهنگ‌شان مجروح بود و مهمات‌شان تمام،

آنان تسلیمی آبرومند را خواستار شدند، دست خط و تضمین گرفتند، سلاح‌هایشان را تسلیم کردند
و چون اسیران جنگی به عقب قدم‌رو رفتند.

آنان را آن‌سو دیدند،

برخی نیم‌جان سینه‌مال در تقلا ی گریختن بودند،

اینان با سرنیزه‌ها می‌کشتند یا مضروب می‌ساختند با چمخال‌های ناکارا،

جوانکی که هفده سال هم نداشت به وقت انتحارش دستگیر شد تا دو دیگری برای رهایی‌ش

پیش آمدند،

هر سه چاک‌چاک بودند و غرق خونابه پسرک.

آنان فخر نسل تک‌آوران بودند،

بی‌نظیر براسب، تفنگ، سرود، شام، عشق‌بازی، متعالی، متلاطم، رادمرد، دل‌پذیر، سربلند و

پرمهر،

ریش‌به‌رخسار، آفتاب‌سوخته، ملبس به جامهٔ آزاد شکارچیان، حتی یکی‌شان بیش از سی عمر نداشت.

صبحِ دومینِ اولِ هفته در دسته‌هایی برده شدند و تیرباران، آغازِ تابستانی دل‌کش بود،
قریبِ ساعت پنج کار آغازید و در هشتِ پایان یافته بود. در ساعت یازده شروع به سوزاندن
جنازه‌ها کردند؛

این است روایت کشتار چهارصد و دوازده مرد جوان.

آن شنیدستی پیکاری دریایی در زمانی دور را؟

آن شنیدستی چه کس فاتح بود در جوار روشنای مهتاب و ستاره‌گان؟

در مایهٔ افسانه‌سرایی، آنک که پدر مادر بزرگم، یک ملوان، بازگویِش کرد به من.

هیچ‌یک از فرمان سپرافکنی فرمان نبرد،

برخی به جنون افتادند و درمانده یورش بردند، برخی بی‌باکانه و راسخ پابرجا ماندند،

شماری یک‌کاره تسلیم شدند، شلیک در شقیقه یا که قلب، زنده و مرده در هم فروغلتیدند،

در لجمهٔ گودی مٔله و مصدوم، نورسیده‌گانِ خصم‌ها مان بیهوده نمی‌گشتند در کشتی‌شان، من به

تو بازگویم، (او گفت،)

او یک انگلیسی باشهامتِ تندخو بود، و از او سرسخت‌تر و صریح‌تر نبود، و هیچ‌گاه نبود، و هیچ‌گاه نخواهد بود؛

به پیش عصری هبوط‌کرده، به صولت آمد حالی که ما را به خط می‌کرد.

ما تنگاتنگ در هم‌رهی او بودیم، آشفته‌بازاری بودند میدان‌ها، توپ پرداخته، ناخدایم به تعجیل افسار را به دست گرفت.

قریب به هجده ضرب گلوله زیرآبی نصیب‌مان شد، بر توپ‌های عرشه‌مان، اول‌کار دو هنگ کاری‌مان نابود شد در اولین

شلیک، هرآن‌که در پیرامون بود جان‌ش رفت و متلاشی، در آخر‌کار دکل اصلی،

دو توپ پرِ ساچمه و باروت تقلای تیراندازی‌شان را خاموش کردند و عرشه‌شان را پاک.

جنگ در فروشد آفتاب، پیکار در تاریکی،

به ساعت ده شب، ماه کامل به نیکی برفراز بود، کشتی‌مان سوراخ‌تر می‌شد، و خبر رسید از پنج

پا آب،

سرجوخهٔ تفنگ‌داران زندانیان محبوس را رها می‌کند تا در دنباله، اقبال خویش را بیازمایند.

آنانی که در عرشهٔ فوقانی بودند، آتش حملات کوچک را پشتیبانی می‌کردند، به محض، خاصهٔ

گروه اصلی،

آنان شجاع‌دلانه تمام وقتِ واقعه ایستا ماندند.

نه حتی لحظه‌ای فرونگذاشتند،

نشت آب تندتر از تخلیه است، آتش انبار مهمات را می‌بلعد.

رفت و آمد به انبار به فرمان نگهبان‌ها قدغن شده بود،

آنان چه بس چهره‌های بیگانه‌ای را می‌بینند و یارای فهم‌ش را ندارند که به که دل خوش کنند.

یکی از پمپ‌ها به ضرب گلوله منهدم شده بود، بر ما یقین شد که غرق خواهیم شد.

قایق پارویی مان آتش گرفت،

حریفان پرسیدند که عرض امان دارید؟ آیا پرچم‌ها مان را به پایین می‌کشیم و پیکار را پایان می‌دهیم؟ آسمان صاف برفراز ناخدا آرام ایستاده،
او دست‌پاچه نیست، صدای او نه بلند است و نه آرام، چشمانش به ما از فانوس‌های جنگی مان روشناییِ بیشتری ارزانی دارد.
اینک از ته دل خنده زدم، چرا که صدای ناخدایم را می‌شنوم، به خون‌سردی فریاد می‌زند، ما هنوز نزدیک‌شان، ما تنها بخشی از جنگ را به سر گرفته‌ایم.
تنها سه تفنگ کار می‌کنند،
یکی به دست خود ناخداست که به سمت دوازده دشمن حمله‌ور می‌شود که آن‌جا می‌اند به زیر پرتوان ماه، آن‌ها تسلیم ما می‌شوند.

دیرزمانی ست که نیمه شب هنگامِ طولانی و خموش به غنود افتد،
 دو لاشهٔ عظیم کشتی، بی حرکت بر پهنهٔ تاریکی، کشتی مان سوراخ سوراخ و به نرمی در غرقه گشتگی،
 بسیج برای حرکت سوی آنچه تسخیر شده،
 ناخدا، بر عرشهٔ کوچک کشتی، بی رمق فرمان دهد، در چهره‌ای سپید چون لوحی،
 در جوارِ جسد طفلی که در کابین به گماشت بود،
 رخسارهٔ مردهٔ ملوانی کهنه سال با موی بلند سپید و ریش‌های به ظرافت پیچ خورده،
 شعله‌های آتش خلاف همهٔ آنچه که می‌توانستند انجام دهند به بالا و پایین در حرکت‌اند،
 بانگ‌های مهیب دو سه افسر که هنوز از برای انجام وظیفه راغب‌اند،

پشته‌های درهم‌برهمی از اجساد و بدن‌ها در جوار خویشتن‌شان، بقایای لاشه بر تیرها و دکل‌ها،

پارگی‌یِ ریسمان، آویخته‌گی‌یِ بادبان‌ها، نهیبِ آرامِ جانِ امواجِ مسکوت،

تفنگ‌های درنده و بی‌احساس، محملِ پوکه‌ها، بوی تند،

برفراز سرّ اندک ستاره‌گانِ بزرگی، آرام و ماتم‌زده می‌درخشند،

درکِ خوش‌رایحهٔ نسیم-دریا، رواجِ خوشِ زنبقِ زرد و پهنهٔ به جانبِ ساحل، اخبارِ مرگ به

نجات‌یافتگان تحویل شده،

صدای برش چاقوی جراحی، صدای ساییدن دندان‌هاش،

خش و خش چاقوی جراح، خِسِ خِس، ترق‌ترق، شرّ و شرّ خون چکان‌چکان، فریاد کوتاه وحشت،

و به درازا، مات، نالهٔ به کندی آرام‌شونده،

اینان این‌چنین، این‌سان بازنگشتنی.

تجسم حضور تمام متمرّدان و دردمندان، خویشتن را به شمایل دگرمردی در زندان می‌بینم، و

درد گنگ بی انتها را به جان حس می‌کنم.

برای من است که، نگاهبان‌های محبوسان کارابین‌هاشان را بر دوش می‌کشند و همواره مراقب‌اند،
این است که بامدادان رها شوم و در شب به محبس افتم.

تنها شورشی‌ی دست‌بسته نیست که به محبس روانه دارند لیک من بدو دست‌بسته‌ام و به جوارش
روانه،

(آن منم که آن‌جا کم‌تر سرسبزینه‌ام و بیش‌تر خموش در عرقِ به لبانِ گره‌خورده‌ام.)

تنها جوانکی که به اتهام سرقت دستگیر شده به محکمه برده نمی‌شود لیک من نیز مشتاق با او
می‌روم، و دادگاهی می‌شوم و محکوم.

هیچ مریضی وبایی در آخرین نفس‌هاش به دراز نمی‌افتد لیک من هم‌چنان به دراز افتاده‌ام در
آخرین نفس‌هام،

رخساره‌ام خاکسترگون‌ست، درهم خورده تار و پودم، به دور از منْ مردمان از من می‌گریزند.

سائِلانُ مجسم کنند خویشتن‌شان را در من و من مجسم شده‌ام در ایشان، کلاهَم را به پیشَم

می‌گیرم، نشسته روسیاه و عاجز.

الا ای نگاه‌بانان تن‌پرور در آن‌جای! مراقب تفنگ‌هاتان باشید! بر دروازه‌های مغلوب ازدحام کرده‌اند! من نیز متصرف گشته‌ام!

کافی است! کافی است! کافی است! به چنانی گیج شده‌ام. به عقب ایست!

مجالى ده مرا فارغ از این سرِ گرفتارم، غنودن‌ها، رویاها،

خواب‌آلودگی،

خویشتن را در لبهٔ اشتباهی همیشگی می‌یابم.

نارام دوست‌داشتنی و سیال، کیست او؟

از برای تمدن انتظار کشد، یا که گذر کرده از آن و بر آن چیره شده؟

چگونه توانستم از یاد برم تسخرزندگان و توهین‌ها را!

این‌که توانستم اشک‌ریختن‌ها و ضربات چماق‌ها و کتک‌ها را از یاد برم!

چگونه توانستم بنگرم به حالِ نگریستنِ یِ فرق‌آمیز از منِ مصلوب و تاجِ عروجِ خونین.

آیا اهل جنوب غرب‌ست او که در هوای آزاد بیابان بزرگ شده است؟ آیا کانادایی است؟ آیا اهل

دیار می‌سی‌سی‌پی است؟ آیووا، اورگن، کالیفرنیا؟

از کوه‌نشینان است؟ می‌زید در هامون، می‌زید جنگل‌نشینی‌ش را؟ یا که ملوانی از جانب دریا؟

حال به یاد می آورم،

آن نقصان به جای مانده را ترمیم خواهم کرد،

حفره صخره فزون کند آنچه را که بدان سپرده اند، یا

به هر گوری،

اجساد برمی خیزند، زخم ها شفا می یابند، قفل ها باز خواهند شد.

به تاخت می روم نویافته به پیش می روم با توانی بازیافته و سرشار، هم سان یکی از آنان در صفوفی

بی انتها،

از درون مرزها و ساحل دریا می رویم و از تمامی مرزها گذر کنیم،

مشیت های تند و بی وقفه ما در مسیرشان در پهنای زمین،

غنچه هایی که بر کلاه ها مان می نهیم، رسته هزاران سال.

الا ای الْوُها^۳، بر شما درود فرستم! به پیش برانید!

تفسیر هاتان را پی بگیرید، پرسش هاتان را به پی‌گیرید و هر آن‌جا که او رود، مردان و زنان پذیرایند
و در اشتیاق اوئی‌اند، در اشتیاق‌اند که ببايد آنان را دوست بدارد، دست بر تن‌شان کشد، با آنان سخن
گوید،

با آنان بماند.

کردار بی‌قاعده چنانِ دانه‌های برف، گفتار ساده چنانِ علف، با موهای ژولیده، خنده‌زن، و
بی‌پیرایه،

پاهای آهسته به‌گام، رخساره‌های معمولی، احوالات و ظاهرهای معمولی چون همگان،

از سرپنجه‌هایش به دگردیسی به پایین می‌ریزند،

^۳ ویتمن در این بند از عبارت فرانسوی *eleve* استفاده می‌کند، به معنی دانشجو؛ که ظاهراً ارجاعی است به طغیان
آزادی‌خواهانهٔ مردمان فرانسه در سال ۱۸۴۸، موسوم به انقلاب فوریه، که دانشجویان در آن نقش پیش‌روانه‌ای داشتند. — م.

به رایحهٔ پیکرش یا که دمَش در هوا رانده شدند، از لمحۀ چشمانَش به پرواز است که درمی آیند.

الا ای خرامیدگیِ پرتو آفتابُ مرا به آسایش از گرمای تو حاجتی نیست - به کنار بر خویش را!
تنها رویه‌ها را نور بخشی، من رویه‌ها و ژرفاها را نیز شکافم. الا ای زمین! گویا در دستانم پی‌ی
چیزی می‌گردد، به کلام آی، تو ای کاکلی پیر، چه می‌خواهی؟

مرد یا که زن، امید که واگویم که چه‌سان دوست می‌دارم‌تان، لیک یارایم نیست،
و امید که واگویم چه در خویشم است و چه در خویش‌تان، لیک یارایم نیست،
و امید که واگویم یک‌دل که چه سوزی در من است، آنچه که ضرب‌آهنگ شبان و روزان من
است.

حول زنانی شایای آبستنی درمی‌آمیزم از برای تولد نوزادانی تنومند و زیرکتر. (این روز چیزهایی

از من فوران می‌کند که از جنس گستاخ‌ترین تودهٔ مردم است)

شتابان سوی هر که محتضر است می‌روم، و پاشنهٔ در را بگردانم.

ملحفه‌های تخت را به پای تخت می‌کشم،

بگذار که طیب و کشیش به خانه روند.

بنگر، موعظه ندارم یا که اندکی دست‌گیری، آنک که گاه ارزانی دارم ارزان‌داریِ خویشتم را.

آی تو آن‌جا ناتوان و سست‌پای،

مرهم زخم‌هایت را واگشا تا شجاعت را در آن بدمم، کف دستانت را بگشا و زیانه‌های

جیب‌هات را بیرون کش، من نیستم تا که از نظرگاهان افتم، ناگزیرت کنم، انبارها بسیار دارم

و دارم تا

بیخشایم.

و هرآن‌چه را که دارم بیخشایم.

به دست می‌گیرم مرد زمین‌گیر را و با اراده‌ای استوار بلندش می‌کنم، الا ای نومیدگر، گریبانم
این سوست،

در دستان پروردگار، نخواهی توانست که سپرم افکنی! آنچه به‌بار داری را انداز
به دوشم.

شما را با نفسی سرشار پر از باد خواهم کرد، غوطه‌ورت خواهم ساخت، تمام اتاق خانه را از
نیروی مسلح، از دل‌داران خویشم و از بین برندگان ناگواری‌ها پُر خواهم کرد.
نپرسم کیست‌ای، گرمی ندارد برای‌م، نه هیچ کاری از تو برمی‌آید و نه کسی هستی، به غیر از
آنچه من بر تو می‌نهم.

به پیشِ کارگران مرتعِ کتان یا که رفوگران خلاها زانوزنم، بر گونهٔ راستش بوسهٔ دوست‌مندانه‌ای
نشانم و سوگند که هرگز او را از خود نمی‌رانم. بیارام — من و اینان تمام شب را پاس داریم،
بی هیچ گمانی، مرگ یارای دست‌یازی‌ی به تو را ندارد، در آغوشِ ت گرفته‌ام و زین‌پس چنین

آنِ خویشتن گردانمَت و آن هنگام که سپیده‌دمان از خواب برمی‌خیزی، خواهی دریافت که هرچه

گفته‌ام

با تو، حقیقت داشته.

من‌ام آن مرد که یاری رسانم رنجورانی را که در ضربان نفس از پای افتاده‌اند و به مردان راست‌قامتِ زورمند یاری رسانم که بیش‌تر محتاج‌اند.

شنیدم آن‌چه که نقل گیتی بوده،

شنیدم‌ش و شنیدم از آن از پسِ سالیان هزار؛ کم و بیش نیکوست چنان‌که دور – اما آیا این

تمام‌ش است؟

با ستایش و پشت‌کار می‌آیم من،

در آغاز، روی دست دوره‌گردانِ هوشیارِ کهنه‌کار بلند می‌شوم، خویش ابعاد دقیقِ یهوه را شمارم،

چاپ می‌کنم کروئوس را، پسرش زئوس و نوه‌اش هرکول را،

می خرم طرح‌های اوسیریس، ایزیس، بلوس، برهمن و بودا را،
مانیتو را فارغ و آزاد در کیف اوراقم جای میدهم، الله را بر برگی، صلیب منقوش مسیح را،
در هم‌رهی اودین و مکزتیلی بدمنظر و یکایک معبودان و نگاره‌ها،
تمام آنان را آن‌سان که شایاست به قیمت خودشان خرّم و نه حتی سنتی بیش‌تر،
گواه دهم ایشان زنده بودند و به سعی روزگار خویش مشغول،
(آنان برای پرندگانِ پرنآورده‌شان کرم‌های ریز آوردند حالا است که نباید بگیرند و پرواز کنند و
از برای خویشانِ شان سرود خوانند،)
می‌پسندم طرح‌های ساده و ابتداییِ الهی‌شان را تا در خویشانِ پرمایه‌ترش کنم، عطا دارم‌شان
سخاوتمندانه به هر مرد و زنی که بینم.
درمی‌یابم همان‌قدر یا بیش‌تر از معماری که خانه‌ای را رج‌به‌رج می‌چیند،
برای‌ش ادعای محکمی روانه سازم آن‌جا که آستین‌هاش را بالا زده چکش و اسکنه را می‌کوبد،

بی انکار اُم با الهام های الهی یِ برگماشته، می انگارم به حلقه ای از دود یا تار مویی بر پشت دستَم،
آن چنان کنج کاوم سازد، همان سان شگفت است که وحی و الهام،
جوانکانی که چسبیده به ماشین های آتش نشانی، قلاب و طناب و نردبان را به دست گرفته اند
برای من کم تر از خدای گان جنگ های باستانی نیستند،
به یاد آرم صدای هلهله شان را در میانه سقوط و تخریب،
اندام های سترشان به سلامت بر تخته های سوخته گذر کند، پیشانی یِ سپیدشان بی هیچ آسیب
و جرح از میانه شعله ها برون آید؛
در جوار زوجه مکانیک با طفل شیرخوار بر پستانش که تولد هر انسانی را توجیه می کند،
سه داس با غر و غر تیز گرم درو در یک رج به دست سه فرشته خوش بنیه با پیرهن هایی توبره ای
که از کمرگاهشان برون زده،
چاروادر شکسته دندان با موهای سرخ از گناهان می رهد و از آینده می رهد،

تمام دارایی‌ش را می‌فروشد، پیاده سفر می‌کند تا مزد وکلای برادرش را دهد و به کنارش نشینند
و هنگام محاکمه‌اش به اتهام جعل اسناد؛
هرچه افشانده شد در فراوانیِ افشاندگی در بیست و پنج متر مربع پیرامون من و به آن بیست و
پنج متر مربع پُر نمی‌شود،
گاو نر و حشره هیچ‌گاه حتی نیمی از قدر کفاف ستایش نشده‌اند،
سرگین و لجن بیش از آنچه در سر داشته‌ام ستودنی‌ست،
ماورای طبیعت به حساب ناید، انتظار کشم زمانی را که خود خویشتنِ یکی از ماورائیانِ گردم،
آن روزِ موعود می‌رسد از برایم آنک من از هرچه نیکی‌ست نیکوتر کردار کنم و به‌سان همهٔ آنان
شگرف خواهم بود؛
قسم به تجاربِ عمرم! اینک خالقی را بدل گشته‌ام، خویشتنِ من را اینجا و اینک در بطنِ سایه‌های
به دام افتاده واگذارم.

بانگی در میانهٔ جماعت،

صدای خویشَم، رسایِ مطنن و غایی.

بیایید فرزندانَم،

بیایید الا ای پسرکان و دخترکانَم، زنان من، هم‌خانه‌گان و مونسانَم،

حال نوازندهٔ دل‌ش را به دریا می‌زند، پیش‌درآمدش را روی نی‌لبک‌های درون‌ش نواخته.

ترنم بی‌قراری‌ها و عطش‌ها،

هماره هوهوی آشفته‌ساز! هو هو! تا بیاییم کجا به پنهانی رفته‌آن‌یکی رند و او را به پیش می‌آریم

از کمین‌گاه‌ش،

هماره عشق، هماره سیّالهُ غرقهُ عمر،

هماره تنزیب به زیر چانه، هماره سه‌پایه‌های مرگ،

این جا و آن جا با سکه‌های ده‌سنتی بر چشمان گام برمی‌دارند،

با دقت ذره به ذره مغزهاشان را می‌پیمایند تا فرون‌خواهیِ اشتهاشان را تغذیه کنند، آنانی که

بلیط می‌خرند، به دست می‌گیرند، می‌فروشند، لیک هیچ‌گاه به ضیافت حتی یک‌بار

نمی‌روند،

بسیاران عرق‌شران، شخم‌زنان، خرمن‌کوبان و آن‌گاه جز کاه دست‌مزدشان نیست،

شماری تن‌پرور پیوسته ادعای تملک گندم‌زار را دارند.

آکوردهای پنجه‌کاریِ نرم به سهولت نوشته شده — مضراب اوج و فرودتان را حس می‌کنم.

سرم حول گریبانم تاب خورد،

موسیقی می‌تراود اما نه از جانب ارگ،

جماعت حلقه زده‌اند بر من، لیک هیچ از ایشان هم‌خانه‌م نیست. این شهر است و من یکی از
شهروندان‌ام،

هرآن‌چه دیگران را سرِ شوق آرد مرا مشتاق سازد، سیاست‌ها، جنگ‌ها، بازارها، روزنامه‌ها،
مدرسه‌ها،

شهردار و شوراها، بانک‌ها، مالیات‌ها، کشتی‌های بخار، کارخانه‌ها، سهام‌ها، دکان‌ها، املاک
عمومی و املاک شخصی.

هماره زمینِ خشنِ بی‌روزنه،

هماره خورنده‌گان و نوشنده‌گان، هماره آفتاب به بالاسوی و به پایین‌سوی، هماره هوا و جزر و
مدهای نایستا،

هماره خویشتن‌م و همسایه‌گان‌م، تری‌کنان، رندانه، اصیل.

هماره همان پرسش دشوار کهن، هماره آن شست خار فرو درش، آن

مانکن‌های بسیار کوچک در یقه‌ها و کت‌های بلند به پیرامون رقص‌کنان در جست‌وخیزْ‌اند

آگاه‌ام از اینان که کیستْ‌اند، (آنان بی‌ترید کرم و کک نیستند،)

تصدیق می‌کنم که رونوشتی از خویشْتَنْ‌مُ‌اند، ناتوان‌ترین و بی‌مایه‌ترین‌شان نامیراست در من،

آن‌چه کردارم است و هرچه گفتارم، آنان نیز همان‌گونه خواهند کرد،

هر پنداری که سیال است در من، همان‌ش جاری شود در اینان.

می‌شناسم به‌تمامْ خودبینیِ خویش را،

ابیات پراشتیاق‌م را می‌شناسم، نباید در نوشتن هیچ کوتاهی کنم، مجذوب‌ت خواهم کرد هرکه

باشی، تو با من سرمست خواهی بود،

هیچ واژه‌ای از روالی نیست در این سرود من،

اما به ناگه، محض پرسیدن، جهیدن آن‌سوتر، تا که نزدیک‌شان آرد؛ این کتاب چاپی و صحافی‌شده

— اما چاپ‌چی و پسرک چاپ‌خانه را چه؟

عکس‌های عالی افتاده — اما زنّت یا رفیقّت که تنگ در آغوشش گرفته‌ای را چه؟

کشتی سیاه آهنین زره‌آذین، تفنگان پرتوانش در برجک‌ش — اما شهامت ناخدا و موتورخانه‌داران

را چه؟

در خانه‌ها ظروف و خوردنی‌ها و اسباب — اما مرد و زن میزبان و نگاهِ چشمانشان را چه؟

آسمانُ بر فراز آن‌جا — اما این‌جا یا همسایه، یا آن‌سوی خیابان را چه؟؟

قدّيسان و حکیمان در دل تاریخ — اما تو خویشتنّت را چه؟

خطابه‌ها، کیش‌ها، الهیات — اما ذهن بی‌کرانه آدمی را چه؟

و عقل چیست؟ و عشق چیست؟ و حیات چیست؟

الا ای کشیشان خوارتان شمارم، در تمام روزگاران، در سرتاسر جهان، ایمان من بزرگ‌ترین

ایمان‌هاست و کم‌ترین ایمان‌ها،

به بر می‌گیرد نیایش‌های کهنه و نو را و تمام آن‌چه در میانه کهنه و نوست،

باور این است که پس از پنج هزار سال دوباره بر زمین خواهم آمد،

در انتظار اجابت از جانب فرشته‌های وحی نشسته خدایان را می‌ستاید، به آفتاب سلام دهد،

از مرغوب‌ترین سنگ و چوب صنمی می‌سازد، در حلقه اوبی‌ها با چوب‌دستی در آیین پاوواو

پای کوبد،

لاما یا برهمن را یاری رساند، هنگامه‌ای که چراغانی صنم‌ها را آذین می‌بندد،

به سلامتی ستاینده‌گان شاستراها و وداها، با اعتنای به قرآن،

می‌رقصد در میان خیابان‌ها میان دسته‌ای ذکرپرست هنوز، مسحور و زاهد در جنگل یک فیلسوف
عریان،

از جام جمجمه شهدآب می‌نوشد،

در تئوکالیس‌ها قدم می‌زند، مزین به لختگی‌ی خون ریخته با سنگ و دشنه، بر طبل پوست افعی
ضرب می‌گیرد،

انجیل‌ها را می‌پذیرد، می‌پذیرد او را که مصلوب شده بود، به یقین می‌داند او ملکوتی است،

در هم‌رهی توده‌زانو می‌زند یا در هم‌رهی عابد پروتستانی از پا برمی‌خیزد، یا که در شکیبایی بر
نیمکتی می‌نشیند،

لفاظی و شطحیات گوید در سرگشته‌گی‌ی جنون‌بارم، یا که چنانِ مرده‌گان شکیبایی می‌کند تا
هنگامه‌ای که روح‌م مرا برانگیزاند،

نظاره می‌اندازد سوی پیاده‌رو و مرتع، یا که اطراف پیاده‌رو و مرتع را،
یکی از تنظیم‌کننده‌های کنفرانسِ کنفرانس‌ها،
یکی از آن قماش میانه‌رو و افراط‌گرا هستم که تغییر موضع داده و سخن می‌رانم، چنان مردی که
پیش از سفر، تعلقات و دارایی‌هاش را رها می‌کند.
الا ای بی‌شوقان شکاک دل‌فسرده و مطرود،
سبک‌سر، ترش‌رو، نالان، رنجیده، متظاهر، نومید، ده‌ری،
هر کدام‌تان را شناسم، شناسم دریای تألم، تردید، یأس و ناباوری را.
وه که چه شتک می‌زند دُمِ نهنگ‌ها!
چنان‌سان سریعِ مثالِ آذرخش با شنجِه و جوشش‌های خون!
در آسودن بمانید الا ای دُم‌های خون‌آلودِ بر سرِ شکاکان و ناله‌سرایانِ ترش‌رو، میانه‌ شما جای
می‌گیرم همان قدر که در میانه‌ دیگران، گذشته‌ انگیزشِ شمایان است، من و همه‌گان به دقت یکسان‌ایم. و

آن‌چه را که تجربه نشده است و در آینده می‌آید، از آن‌ شما و من و همه‌گان است، دقیقاً به یک شکل.
نه زن جوان که جان سپرد و در کنارش آرمید، نه طفل خردپا که دزدکانه از درون در تماشا می‌کرد
و آن‌گاه کشید

به عقب خویش را و هیچ‌دگر بار نظر نیفکند،
نه مرد کهنه‌سال که بی‌آرزو می‌زیسته و دریافت این را چنان تلخی‌ی فزون‌تر از صفرا،
نه آن مرد که در نوان‌خانه گرفتار تکمیزه گشته با عرق نی‌شکر و مرض مهلک،
نه بی‌شمار قتل‌عام‌شدگانِ متلاشی، نه کوبوی ددمنش که نجاستِ بشریت خوانده شد،
نه کیسه‌های سرگشادی که تنها از برای اطعام شناورند،
نه هیچ بر زمین، یا که پایین در کهنه‌ترین گورهای زمین،
نه هیچ در بی‌شمار افلاک‌ها، نه بی‌شمارها از بی‌شمارهایی که سکنی گزیدندشان،
نه اینک، نه خردترین گردِ که شناخته شده.

مجالى است كه خويشتن را شرح دهم — بيا تا به پاخيزيم. آزموده و ناآزموده را نمى دانم را پسِ آن.

ليک دانم كه آن به وقت خود به قدر كافى شناسا شود، و نتواند كه جز اين شود.
هركه گذر كند محترم شمرده شده، هركه بازايستد محترم شمرده شده، هيچ يگانه‌اى نتواند اين
قاعده را براندازد.

شناخته شده‌ها را کنار مى نهم،
همهٔ مرد و زن را با خويش سوي ناسناخته به پيش مى رانم.
نتواند زوال يابد مرد جوانى كه مُرد و به خاك سپرده شد،

ساعت لحظه را اشاره می‌کند — لیک ابدیت چه را اشاره کند؟

این‌سان به بسیاری از تریلیون‌ها زمستان و تابستان به تنگ آمده‌ایم، حالی که تریلیون‌ها در پیش
است و تریلیون‌ها در پیشِ آنان.

ولادت‌ها برامان رونق و گونه‌گونی ارمغان آورده و باقی ولادت‌ها برامان رونق و گونه‌گونی ارمغان
آرند. خیزشِ پسِ خاستنِ هالهٔ تیره‌پیکران به تعقیب من،

در دورست‌های افقِ غروب‌زده، عدمِ پیل‌پیکر نخست را می‌بینم، دانم که من نیز در آنجا بوده‌ام،

به انتظارِ نادیده نشستم بی‌وقفه و خفتم میانهٔ خمودگیِ یِ مه‌سان،

بی‌تعجیل بود و هیچ آسیبی از کربن متعفن نیافتم.

یکی را مه‌تر و یکی را که‌تر نمی‌خوانم.

آن‌که زمان و مکان‌ش را می‌انبارد هموست چنان هر کس دیگر، به درازا تنگ در آغوش بودم —

به درازا و درازا.

الا ای برادرَم، ای خواهرَم، آیا آدمیان با سنگدلی یا که از سر رشک با تو کردار کردند؟

اندوه‌گینَم به خاطرتَم، آنان با من سنگدل و رشک‌مند نبودند،

همه‌گان‌شان با من در مهربانی بودند، من با آه و زاری شرح روزگارم را بیان نمی‌کنم،

(مرا با آه و زاری چه کار؟)

آمیزه‌هایی بی‌کران از برایَم مهیا بوده، راسخ و دوست‌مند بازوانی که به یاری‌ام شتافته‌اند.

دوران‌ها از آسودگاهَم بگذرند، رج‌به‌رج چنان قایق‌رانانِ غرقه‌شور،

سوی اتاق در جواره‌ام نجمه‌گان در حلقه‌هاشان به کنار ماندند،

به پیش فرستادند تجلیاتی را برای مراقبت از آن‌چه مرا نگه می‌دارد.

من نقطه‌ کمال چیزک‌هایی‌ام که به سرانجام رسیده و من دربرگیرنده چیزک‌هایی‌ام که به وقوع

رسند.

پیش از آن‌که از درون مادرم زاده شوم، نسل‌های بسیار هدایت‌م کردند، جنین‌م هیچ‌گاه سست و

خمود نبود، هیچ چیز نمی‌توانست آن را بپوشاند.

پاهایم پله‌ای از پله‌های پلکان را می‌ساید.

بر هر گام گروه‌هایی از اعصار، و گروه‌هایی بزرگ‌تر میان گام‌ها،

از تمامی پله‌های پایین در وقت‌ش گذر کرده‌ام، و هم‌چنان بالا و بالا می‌روم، برای او سحابی به

یک سیاره جمود می‌یابد،

چینه‌های آهسته‌مطوّلی کپه کرده بر او،

رستنی‌های بی‌شمار خوراک‌ش دهند،

هامورهای هیولاسان به دهان‌هاشان افکندند و در مراقبت بر زمین نهادندش.

تمام نیروها پیوسته به کار گرفته شده تا که مرا پرعیار و خوشی بخشند.

اینک در این مقام ایستاده‌ام در هم‌رهی‌ی روح نیرومند خویش.

و سکوت نجواگونِ تاریکی دربرگیردم به قدر دیگران.

شبا هنگام روزنه بام را می‌گشایم و منظومه‌های پراکنده را نظاره می‌کنم و تمام آنچه به چشم بینم
چندافزون گردند تا آن بالا که توانم کرانه را به خطی رمزی درآرم حتی کرانه منظومه‌های دورترها
را.

آخ ای پهنه جوانی! همیشه پرشورِ پر نشاط و سبک روح! آخ آدمیت، موزون، گلگون و سرشار.
 گسترده تر و گسترده تر می پراکنند، گسترده می شوند، هماره گسترده می شوند، برون سوی و برون سوی
 و هماره برون سوی.

عاشقانم خاموشم کنند.

لبالب بر لب هام به انبوه بر روزنه های پوستم، در میان خیابان ها و تالارهای عمومی هم ساییم
 می کنند، برهنه آیند سوی
 من شباهنگام،

هنگامه روز هوار سر دهند، آهای! از فراز تخته سنگ های رود رقصان و چهچه زنان بر فراز سرم،

مرا به نام صدا زنند از جانب بسترهای گل، تاک‌ها، بوته‌های درهم‌تنیده،

در هر لحظه از زندگانی‌م جلوه می‌کنند،

تن‌م را بوسه می‌زنند با بوسه‌های لطیفِ خیال‌سان،

بی آنکه چیزی گویند بوسه‌ها را مشت مشت از قلب‌شان بیرون می‌آرند و عطاشان دارندم.

خورشید من خورشید خویش را مالک است و گردونه‌ها به دور او مطیعانه گردند، به یاورانش

می‌پیوند، جماعتی از گستره‌ والا،

و دسته‌های والاتر به دنبال آیند، و ذراتی از والاترین‌شان را می‌سازند.

هیچ وقفه در کار نیست و هیچ‌گاه نتواند در وقفه ماند، اگر من شمایان و گیتی‌ها و تمام آنچه

در زیر یا که بر رویه‌هاشان، در این لحظه می‌بودیم به غوطه‌خورده‌ رنگ‌باخته‌ای می‌کاستیم، سرانجام

این گردش طولانی به کار نمی‌آمد.

به حتم دوباره به همین جایی که ایستاده‌ایم برمی‌گشتیم،

و بی شک روانه شویم چنان فراتر و آنک فراتر و فراتر.

پیری، شکوه‌مندانه و باوقار در ترقّی است! آی خوش آمدی، ملاحظه‌ روزهای رو به افول که به
کلام نایی!

چندکی هزار میلیارد از دوران تاریخ، یک چند هزار میلیارد متر مکعب، این دوره را به مخاطره
نمی‌اندازد یا پریشان نخواهد کرد،

آنان هرآینه پاره‌ای‌اند، هرچیزی جز یک پاره.

هر سامانی نه که تنها خویش را می‌پراکند، می‌پراکند آنچه

بلکه آنچه که بعد از خودش به وجود خواهد آمد را نیز نشان می‌دهد

در آن سوی دورست‌ها که می‌بینیم، فضای بی‌کرانی است، هر قدر که به شمار آید، زمان بی‌شماری
فراسویش حاضر است.

میعادگاه‌م مقرر است، بی‌گمان،

خداونگار آن‌جا خواهد بود و به انتظار تا که آیم به میعادِ سرآمد، کامه‌رادوی متعال، آن معشوقِ

راستین که در حسرتِ اویم، خواهد بود

آن‌جا.

چه بسا که از بدو تولّدت بر آن کار در حسرت‌ش بوده‌ای و بی‌خبر،

چه بسا که همه‌جا، چه بر آب و چه در خشکی، این‌گونه بوده‌ای.

لباس ژنده‌ات را بر دوش کش تو ای پسر دل‌بند و من از برای خویش را و بگذار که پیش رویم

شتابان،

خواهیم آمد به شهرهای حیرت‌زا و ملت‌های آزاد آری چنان‌سان می‌رویم.

دانم که نیکوترین زمان و مکان آن من است، و قدر آن هرگز به شمار نیامده و نخواهد آمد.

گام برمی دارم سوی سیاحتی ابدی، (همه گان بیایید بشنوید!)

نشان های من قبایی است ضدباران، کفش های نیکو و عصایی چیده از جنگل،

هیچ رفیقی نمی آساید بر صندلی م،

نه کرسی یی دارم، نه صومعه ای، نه فلسفه ای،

هیچ آدمی را به میز شام، کتاب خانه، بانک رهنمون نگردانم.

لیک هر یک از شما مردان و زنان را بر فراز تپه ای خواهم رهنمون کنم،

دست چپم به گرد کمرهاتان قلاب می شود،

دستِ راستَم اشاره کند سوی چشم اندازهایی از خشکی ها و بزرگ راه ها.

شاید که طاقتِ تان طاق شده، هر دو بار را به من بسپارید، کف دستان تان را روی لمبرهایم تکیه

دهید،

و به وقتش همین را برایم جبران خواهید کرد،

زان پس می آغازیم و دگر بار هیچ باری بر زمین نیفتیم.

این روز پیش سپیددمان از تپه ای بالا رفتم و بر فردوسِ غرقاغرق نظاره انداختم،

و از روان خویشتم پرسیدم آیا آن هنگام که بر سیارات، و لذت و دانش هر چیزی که در آن هاست

دست می یافتیم، راضی و اشباع می شدیم؟

و روانم گفت نی، لیک که نشان گیریم تا به اوج تا بدان جا که پشت سر گذاریم و فراتر از آن از

سر گیریم.

نه من، نه هیچ یکانی یارای گذار از جاده را از برای تو ندارد، باید که گذار کنی از آن از برای

خویشتنَت.

هم‌چنان سوال‌ها پرسى از من و گوش سپارمَت، پاسخَت گویم که نتوانم پاسخَت گویم، باید که دریابی به‌دست خویشتنَت.

دور نیست، در جوار به دست آید، یک صباى بنشین پسر دل‌بند،
کلوچه‌هایی‌ست این‌جا از برای خورد و شیر از برای نوش، لیک هر آینه که خفتی و خویشتنَت
را در جامه‌های دل‌پذیر از سر گرفتی،

می‌بوسمَت، به نام بوسهٔ بدرودی و دروازه‌ای را باز کنم برایَت برایِ عروج.
به کفایت و بسیار دیده‌ای رویاهای حقیرانه را، اینک بخار چشمانَت را می‌شویم،
باید که خویشتنَت را خو دهی به شکوه پرتو نور و هر دمی از زیستاییَّت.
دیرزمانی بود که بزدلانه به آب می‌زده‌ای حالی که تمسک می‌جستی به تخته‌ای در جانب ساحل،
حال شناگری بی‌باک خواهانمَت،

که شیرجه زنی در دل دریا، دگر بار بالا آیی، ناوک اندازی بر من،

فریاد زنی و خنده زن موهایت را بپراکنی.

مربیِ ورزشکارانِ ام من،

آن مردی که به دست من سینه اش را فراخ تر از من می کند، سعه صدر مرا به اثبات می رساند،
بیشترین مباحثات را ورزد به سیاقِ آن که تحت لوایش می آموزد تا مربی ش را به زیر افکند.

شکافتن ها،

مقام اول در سوارکاری، در مشتنی، در نشانه رفتن به چشم گاو نر، در کرجی رانی، در خوانشِ

سرودی یا که نواختنِ بانجو،

والا تر می داند جازخم ها و ریش و صورت هایی چال چال آبله را بر صورت های لطیف و صابون زده،

و آنانی که به زیبایی از آفتاب سوخته گان اند را بر آنان که از آفتاب برحذر اند.

می‌آموزم‌ش که راه‌ش را از من جدا سازد. بدین‌حال کیست که تواند از من روی برتابد؟ از این ساعت به دنبال‌ت آیم هرآن‌که تو باشی، واژه‌هام بلای گوش‌هات خواهند بود تا بدان‌جا که معنایشان را دریابی.

این چیزک‌ها را از برای دلاری نگویم یا که تا وقت گذرانم آن‌زمانی که به انتظار یک کشتی نشسته‌ام،

(این تویی که تنها به قدر خویشتم سخن رانی، ادا کنم چنان‌که زبان تو،

در دهان‌ت گره خورده، در من آغاز به رها شدن می‌کند.)

سوگند خورم که هیچ‌گاهی دگربار از عشق یا مرگِ در خانه‌ای سخن نگویم، و سوگند خورم که هیچ‌گاهی اسرار خویشتم را ترجمان نکنم بر همه‌گان، مگر بر آن مرد و زنی که محرمانه با من مانند در هوای آزاد.

پسری که عاشق‌ش‌ام، همان مردی خواهد شد، نه از توان به‌ارث‌برده‌اش، بل از شایستگی‌ی

خویش،

شریر است به جای آن که از سرِ هم‌رنگی یا ترسِ پرهیزکار باشد،

دل‌باختهٔ دلارامش و به شوق کبابش را می‌خورد،

عشق یک‌طرفه یا یک بی‌اعتنایی سخت‌تر از فولاد تیز او را جریحه‌دار کند اگرکه خواهی مرا

دریابی به بلندی‌ها یا که جانب ساحل برو،

ریزترین پشه تفسیریست و قطره‌ای یا تکانه‌های امواج کلیدی،

چماق، پارو، ارّه‌دستی، واژه‌گانم را تصدیق کنند. هیچ جای یا مدرسهٔ درسته‌ای محرم رازم

نیستند، اما گستاخان و خردسالان از آنان بهتراند.

مکانیک جوان نزدیک‌ترین است به من، به نیکی می‌داندم،

هیزم‌شکن که تبر و خُمچه‌ش را با خود می‌برد تمام روز مرا با خویش خواهد برد،

پسرک مزرعه حالی که زمین را شخم زند احساس خوشایندی از صدای آوازم دارد،

در کشتی‌هایی که با باد حراک شوند، می‌روم در هم‌رهی ماهی‌گیران و جاشوان و عاشق‌ام آنان را.

سربازِ اردوزده یا در حال پیش‌روی و حمله، از آنِ من‌ست،
شب‌هنگام در آستانهٔ جنگ بسیاری مرا جویند، و من آنان را ناکام نگذارم،
در آن شب پرشکوه (شاید که آخرین‌شان باشد) آنان که مرا شناسند جویندم.
رخسارم به رخسارهٔ شکارچی می‌ساید آنک که تنها بر پتویش فتاده،
راننده که در فکر من است اعتنا ندارد به دست‌انداز افتادنِ ارابه‌ش،
مادر جوان و مادر سال‌خورده مرا دریافتند،
دختر و زن لحظه‌ای سوزن را رها کنند و از یاد برند که کجای‌اند،
آنان و همه‌گان ادامه خواهند داد آنچه گفتم‌شان. و گفته‌ام که بدن فراتر از روح نیست، و هیچ
چیزی، نه خدای، والاتر نیست از آن‌که خویشِ آن است،

و هرکه مسافتی را بدون عاطفه و هم‌دردی گام بردارد سوی تشییع خویش، پوشیده در کفن، گام
برمی‌دارد،

و من یا تو بی‌انباشتِ یک سنت شاید گل‌چینی از زمین را خریدیم،
و لمحّه به یک چشم یا که نمایش دانه‌ای در نیام‌ش حیران سازد آموزه‌های تمامیِ اعصار را،
و هیچ سوداگری و خدمتی نیست اما مرد جوان از آن پیروی می‌کند شاید که به قهرمانی بدل
گردد،

و هیچ چیزی چنان لطیف نیست لیک کانونی سازد از برای جهان چرخ‌زن،
و گویم به هر مرد یا زنی، بگذار که روانّت آرام و متین ماند پیشاپیشِ یک‌شمار میلیونُ جهان.
و گویم به آدمیت، پیرامون خدای کُنجاو نباش، چرا که منی که کُنجاوأم پیرامون هرچه حول
خدای کُنجاو نیستم، (هیچ آرایه‌ای از عبارات نتوانند گویند تا چه حد در الفتم حول
خدا و حول مرگ.)

شنیدم و دیدم خدای را در هر چیزکی، حالی که کم‌ترین دریافتی از او ندارم، و نه توانم دریابم
که کیست آن‌جا که تواند شگفت‌آورتر از خویشتم باشد.

گفته‌ام که روح فراتر از تن نیست، چرا باید امید داشته باشیم که پروردگار را دل‌پذیرتر از این

روز دریابم؟

در هر ساعت از شبانه‌روز و در هر لحظه از آن، نشانه‌هایی از خداوند می‌بینم،

در رخساره‌های مردان و زنان پروردگار را در می‌یابم و در رخساره خویش‌م در آیینه،

می‌یابم نامه‌هایی از جانب پروردگار که در خیابان رها شده‌اند، و هر یکی‌شان با نام پروردگار

مهر شده،

و رهاشان کنم همان‌جایی که فتاده‌اند، چرا که دانم به هر جایی که می‌روم،

دیگر نامه‌ها خواهند آمد بر سر وعده برای همیشه و همیشه.

و چنان‌که تو ای مرگ! ای آغوش تلخ نابودی! بیهوده‌ست که به هراساندنم کوشی.

مرگ‌ها،

(تردید نیست که من خویشتنم مرده‌ام ده‌هزاربار پیش از این.)

نجواهاشان را می‌شنوم آن‌جا الا ای اختران فردوس،

الا ای آفتاب‌ها — الا ای علف‌های گورها — الا ای گذارها و برکشی‌های بی‌پایان،

اگر شما هیچ به کلام نیارید چگونه توانم که چیزی به کلام جاری سازم؟

از آب‌گیر گل‌آلود که بستر آرمیده بر جنگل پاییزی،

از مهتاب که پایین آید از افق‌های سرخ غروب‌گذران،

می‌فشاند، درخشش‌های روز و غروب را — می‌فشاند بر ریشه‌های سیاهی که در منجلاب
می‌پوسند،

می‌نشاند سوی ناله‌های معوّج شاخه‌های خشکیده. بی‌درنگ قابله سوی کار خویش می‌آید،
می‌بینم دستان ماهری را که می‌فشارد و می‌گیرد و یاری می‌رساند، در جوار آستانه درهای به ظرافت
زیبای دولنگه تکیه می‌دهم و مجرای خروجی را نشان می‌دهم، نشان می‌دهم راه آزادی را و راه گریز
را.

و ای تو تنِ بی‌جانِ می‌پندارم که کودی مفیدی، گرچه که خاطرَم را نیازارد،

رزهای سپیدِ خوش‌رایحه و رویان را می‌بویم.

دستَم را سوی لب‌گونه گلبرگ‌ها دراز می‌کنم، دستَم را به پستان‌های جلاداده خربزه‌ها می‌رسانم.

از مهتاب بالا می‌روم، از شب بالا می‌روم، درمی‌یابم که آن کورسوی مات، پرتوهای بازتابیده

نیم‌روزست،

و بیرون آیم از میانِ نسل‌های بزرگ و کوچک سوی جایگاهِ اصلی و جاوید.

چیزی در من است — ندانم که چیست — لیک دانم که در من است.

و پیرامونِ تو ای زندگی! تو را به شمارِ ترک‌گفتن‌های بی‌شمارانِ عذاب‌بینان و عرق‌شُران گیرم
— آن‌گاه تنم آسوده و آرام گیرد، به خواب می‌ورم — خوابی طولانی. (لب‌ریزآم من، دربردارم
توده‌ها را.)

این را ندانم من — بی‌نام است — واژه‌ای ست ناگفته، در هیچ لغت‌نامه‌ای یا خطابه‌ای، نمادی
نیست.

معطوف شوم سوی آنان که نزدیک‌اند، بر چارچوب به انتظار نشینم.

این، چیزی را به آویختگی وادارد بر بیش از زمینی که من برش تاب خورم، از برای این آفرینش

یاوری‌ست، هنگامه‌ای که مرا در آغوش گرفته بیدارم سازد.

که کار امروزش را به پایان برده؟ که پیش از همه ره‌سپار مجلس شامش خواهد بود؟ که خواهان است با من قدم زند؟ شاید که باید بیش‌تر بازگویم. به اجمال! برای برادران و خواهرانم تمنا دارم. آیا سخن‌خواهی گفت پیش از آن‌که روانه شوم؟ آیا نشان‌خواهی داد که همین حالا هم بسیار دیر است؟

می‌بینید‌آی‌ای برادران و خواهرانم؟

این بی‌سامانی یا مرگ نیست — این سرشت، وصلت، خیال است — این است زندگانی جاوید — همان خوش‌بختی.

شاهین خالدار شیرجه می‌زند و متّهم سازد، از یاوه‌گویی و به بطالت گذراندن عمرم شکایت

بَرَد.

گذشته و حال می‌پلاسند — من آنان را انباشتم، تهی‌شان کردم. و ره‌سپار شدم تا خزان‌ام را از آینده پر کنم.

هم هرگز رام‌شدنی نیستم، هم زبان‌م ترجمه‌ناپذیرست، یاوه‌سرایی بربری خود را بر فراز بام‌های جهان به صدا آرم.

الا ای گوش‌دهنده آن بالا! چه داری که به راز گویی‌م؟ بنگر به رخساره‌م هنگامه‌ای که فریفتگی عشقِ عصرگاه را با دَمِ خاموش سازم. (صادقانه سخن بگو، هیچ دیگری تو را نشنود و من نمی‌مانم تنها دقیقه‌ای

بیش‌تر.)

آخرین بارقهٔ روز بازایستند محض من،

می‌افکند تصویر مرا از پسِ وقفه و به راستی به‌سانِ هرچه است بر

توسن‌های در سایه،

مرا به نیرنگ سوی وهم و شب‌گیر کشاند.

آیا با خویشتم تناقض دارم؟

بسیار خب پس خویشتم را انکار می‌کنم، به‌سان نسیم روانه می‌شوم، موهای سپیدم را بر آفتابِ

گریزپای می‌پراکنم، تنم را در گردبادها می‌افشانم و در کنگره‌های قیطانی تل شوم. خویشتم را به

خاک وامی‌گذارم تا با علف‌هایی که دوست‌شان میدارم برویم، اگر که بازخواهی‌ام بجوی در کف

چکمه‌ت.

به دشواری خواهی دانست که کیست‌ام یا چه معنا دارم، لیک با این‌همه برای تو مایهٔ سلامتِ

کامل خواهم بود، و خون‌ت را پاک و گرم خواهم کرد.